

علف - که نمی شکنند...



بهرام حیدری



9.61
Haydari, Bahram
Alaf kih nimi'shikanad
persia

علف _ که نمی شکنند...

علف ـ که نمی شکند...

[مجموعه داستان]

بهرام حیدری



انتشارات افسانه

ISBN 91 - 972926 - 7 - 2

Afsane افسانه
BOX 26036
750 26 UPPSALA
SWEDEN

علف- که نمی‌شکنند... [مجموعه داستان]

بهرام حیدری

روی جلد : کارگر

چاپ اول : تابستان ۱۳۷۶

انتشارات افسانه - افسالا / سوئد

فهرست

۵ گفتگو
۵۹ قند
۸۵ علف - که نمی‌شکند ...
۱۱۹ مُرافعه

کفتو

آفتابِ نزدیکِ غروب از نوک کوههای لالی دور نیست. باد نرم می‌آید و به رطوبتِ عرقِ پیشانی‌ها می‌خورد و دلشادی و لبخند می‌آورد.

سگ قیطاس صدا کرد و پرید پشت و سگ علی فتح هم پارس کنان دوید و دوتائی دور از سیاه‌چادرها پارس کردند. بچه‌های دُور و بر سیاه‌چادرها صدا کردند: «های نمی‌دونیم کی داره میاد. یه سواری داره میاد. بابا! یکی داره میاد...»

علی فتح که بیرون نشسته بود، تکیه را از بالش برداشت و گفت: «سوار؟»

زمان از دم سیاه‌چادر گفت: «های! کی باید باشه شما میگین؟»

علی فتح و آقاییگ کشیده شدند پشت. زهرا راه افتاد که از کنار سیاه چادر نگاه کند. گفت: «کی رو داریم؟»

سگها سه تا شده اند و با دیدن مردها پشت سیاه چادرها، دورتر، یعنی جلوتر، می‌روند و بدتر صدا می‌کنند. گله نیامده و زنها بیکارند و از فاصله سیاه چادرها دستها برای دقت به پیشانی‌ها نهاده، نگاه می‌کنند. نگهدار و قیطاس می‌رسند به علی فتح و آقاییگ. سوار به دوپست قدمی رسیده و معلوم است کسی که می‌آید، سوار قاطر یا اسبی است که سیاه می‌زند. زنها جمع می‌شوند پشت و پشت سر مردها و صدا می‌کنند: «تا بینی مهمون برا کدوم یکی مون رسیده. کی باشه خوبه؟ کیه خدا! آدم اینجوری نداشتیم ما که...»

قیطاس برگشت رو به زنها و به خنده گفت: «بینین زنا چه می‌کنن! حالا هر کی! آدمه! غیر از آدمه؟»

علی فتح - رو به قیطاس و خندان - گفت: «نه، تقصیرشون نیست؛ از بس مثل جن کوه هی خودمون تکیم، یکی که بیاد پیش مون، تعجب چیزیه!»

مرد و زن نگاه می‌کنند و حرف می‌زنند و می‌بینند چیزی در وجودشان به حرکت درآمده. چیزی که به آن راه نمی‌برند اما هرچه هست، به غربی و تنهائی مربوط است و به نقطه جای غریب مربوط است - که مثل جادوئی همه جا پهن است - و به کشیده شدن سوار به بدن نقطه جا مربوط است و به حالی رؤیاوار و کابوس‌وار ربط می‌یابد و... و از آن دست بر می‌دارند و حرف می‌زنند و گوش می‌دهند و می‌خندند...

سوار به هشتاد - نود قدمی رسیده و مردها به جلو پا بر می‌دارند و سگها هجوم را به نزدیکی سوار کشانده اند و علی فتح صدا می‌کند: «جغله‌ها های! ابرام! حسین قلی! بزنین نجسهارو از توی راه.»

زمان - ایستاده نزدیک سیب و گُل و زنها - گفت: «شما بینین اون سگا چه می‌کنن!»

نگهدار، به خنده روئی، رو به زمان گفت، «سگا هم بسکه آدم ندیده‌ئن، یکی رو که می‌بینن اینجور می‌کنن!»

سنگهائی که بچه‌ها به سگها پرت می‌کنند، آنها را به پهلوها می‌کشاند، بی‌آنکه پارس کردن را ول کنند. دیگر معلوم است کسی که می‌آید، جوانی است که سوار قاطر سیاه و درشتی است. قاطر با صدای سگها و دیدن آدمها و سیاه‌چادرها، گوشها را با توجه و دقت رُک کرده. دندانهای جوان با خنده پیدا شده بود. اول نگهدار بود که صدا کرد: «آه! فاضل!»

قیطاس گفت: «ها.»

علی فتح سر را کمی پائین گرفت تا یواش بگوید: «برا نقل دختر اومده.»

نگهدار با خنده گفت: «ها.»

زمان کف دست روی پیشانی، صدا می‌کرد: «های کیه؟»

آقابیگ رو چرخاند طرف زمان گفت: «فاضل پسر آروشن علی.»

سر زنها تکان خورد تا به هم نگاه کنند و لبخندهای خیرخواهی و آگاهی از «کار» را به لب بیاورند و به سیب و گُل و زمان نگاه کنند. صورت سیب و گُل اول سخت شد و بعد گشاده شد. سر برداشت و با نگاه کردن به زنها گفت: «این می‌دونین فرستاده کیه که! به گمانم فرستاده نش برا نقل خیر.»

سوار پیاده شده و دهنه قاطر را ول کرده و هولکی با مردها دست می‌دهد و روبوسی می‌کند...

زهرایواش به سیب و گُل گفت: «مبارک. خدا بکنه...» و زنها با خنده گفتند: «مبارکتون. به شادی...»

سیب و گل، چسبیده به زنها، گفت: «هی! معلومی نیست هنوزه...»
 آقایگ بلند می‌گفت: «یه کَرَت از پهلوی «نقش جهان» که رد
 شدم، دورا دوری دیدمت که وایساده بودی سر اطاقا.»
 فاضل با صورتی استخوانی و هیکل کمی چاق و کوتاه، میان مردها،
 رو به پشت سیاه چادرها قدم برداشت. گفت: «پس می‌بینی مون و
 نمیای نزدیک‌ها؟ شما البت بزرگ تا کوچیک تون باید مهر سرد باشین!»
 مردها خندیدند و گفتند: «آ! حرفاشو ببینین! اینم مثل عموش همه‌ش
 کج و کج می‌گه به آدم! ها!» و آقایگ گفت: «نه جون خودت. کار و
 گرفتاری‌های این دوره مگه میذارن که آدم بره سر بزنه به یه برادری
 مثل تو؟»

حسین قلی دهنه قاطر را گرفته و علی فتح می‌گوید: «ببندش همین
 پشت. آب بش بده زبون بسته رو.»
 قیطاس گفت: «نه، ولش کن بچره.»
 زمان که داشت می‌رسید به فاضل، رو کرد به عقب و صدا کرد:
 «سیب و گل! جابنداز بشینن مردا.»
 نگهدار، خندان، گفت: «آزمون! مهمون گرفتت!»
 زمان گفت: «قدم مهمون سر چشم!»
 فاضل گفت: «سلام علیکم عموم زمون!»
 - علیکم و سلام بابام. خوش اومدی.

فاضل دست زمان را بوسید و زمان صورتش را بوسید...
 زنها و مردها بهم رسیدند و کپه ماندند پشت سیاه چادرها و زهرا
 گردن فاضل را بوسید. زمان که قاطر را نگاه می‌کرد، گفت: «چشه؟
 بچه‌ها! چتونه وایساده‌ئین داخل صورت قاطر؟ قاطر ندیده‌ئین مگه؟»
 به نزدیک سیاه چادر زمان که رسیدند، سیب و گل آمد جلو و دست
 انداخت به گردن فاضل و گردنش را بوسید و فاضل دست سیب و گل

را بوسید.

نگهدار گفت: «بیائین روی تخت ما بهتره.»

زمان به لحنی که برساند در این موضوع، فاضل «باید» دم سیاه چادر خودش بنشیند، گفت: «نه بابام...»

نشستند و زمان گفت: «سیب و گل! چائی رو جلد حاضر بکنین.»
سیب و گل گفت: «حالا.» و گفت: «خاب! فاضل! از اونجا که اومدی، همه سالمن؟ بابات، ننهت، خوبن؟ سکینه خوبه؟ کوچولوت تندرسته؟ عموت مَش حمزعلی، بی بی تاجی...»

فاضل که کنار زمان دو زانو نشسته بود و دستها را روی رانها می بُرد و می آورد، پیش از تمام شدن حرف سیب و گل و بعد از تمام کردنش، گفت: «خوب. الحمدالله. صحیح، سالم. همه دعا - سلام فراوون رسونده ئن به یکی به یکی تون.»

سیب و گل و زمان باهم گفتند: «دعا - سلام رسون سلامت باشه.»
مردها هم گفتند.

نساء، لیوان آب به دست، از سیاه چادر زمان درآمد و آب را داد دست فاضل.

نگهدار، دستها زیر بغل، خنده رو گفت: «ای بابا! اینا شهری شده ئن و ماشاءالله وضعشون کوکه، دیگه نگاه نمی کنن به ما آستین پاره ها!»
زمان گفت: «نه، اینا اینجوری نیستن!»

قیطاس هم گفت: «نه، جای خودشونو دارن! نه اینجورن!»

فاضل لیوان را از دهان دور کرد و گفت: «اختیار دارین، ما هر کجا که باشیم، خدمتکاریم. والله می بینم مهرسردی از جانب شماس!» و گفت: «پس آعبده محمد کجاس؟»

نگهدار گفت: «رفته با گله. حالا دیگه پیدا میده.»

زمان به لبخنده گفت: «از یه بابت هم انگار نگهدار حق داره

فاضل! پس نمی‌شد مَش حمزعلی و بابات به ساعت بیان خاک کفشاشونو بتکونن دَم این سیاه چادرِ ما؟»

- عرض دارم که به خدمت می‌رسن فردا هر دوشون.

- بی خدمت. قدم شون سر چشم، سرِ جون...

علی فتح گفت: «اه؟ میان؟»

- بله، فردا صبح میان برا کار خیر آگه اجازه بفرمائو عموم زمون.

زمان گفت: «اجازه ما هم دست شماهاست.»

سیب و گل گفت: «قدم شون سر چشم. این گداخونه مال خودشونه.»

به توضیح فاضل گوش دادند که گفت: «میان به نقد برا گفتگو، تا بعد که انشاءالله...»

گفتند: «انشاءالله. گوش شیطون کر...»

سیب و گل راه افتاد و برخورد به کشور و ماه بس و نساء. دلشاد گفت: «هی نساء! بابام! یه آتشی وا کن. دختره که نیستش و نمی‌دونم گریخته رفته کجا جن زده!»

کشور به خنده گفت: «خونه نگهداره. البت باید...»

گل افروز با رنگ پریده توی سیاه چادر پیش دخترهای نگهدار نشسته بود و سرش پائین بود. زهرا آمد داخل و همانطور که نگاهش از گل افروز غافل نمی‌شد، چرخ می‌خورد و رو به گل افروز ایستاد و به خنده گفت: «پس چته دختر؟ شرم می‌کنی؟ خدا بکنه به شادی...»

معصومه، خندان، نگاه گل افروز و مادرش کرد و زهرا - رویش به معصومه - گفت: «فردا میان برا گفتگو!» و با نگاه کردن به گل افروز، گفت: «باید داخل عروسیت سیر برقصم و یکل (۱) بزمن!»

۱. کِل: حرکت سریع و پاندول مانند زبان در دهان که از آن صدائی به صورت سوت‌های مکرر به گوش می‌رسد. مختص عروسی و شادیست.

گل افروز که تا حد شلوار غری قرمز و وسیع زهرا را نگاه می‌کرد، به حرف آمد و حرفش حرف همه دخترهای بختیاری در اینجور وقتی بود: «نمی‌خوام من! به حضرت عباس اگه...» و تمام بود. زهرا با لبهای کش آمده نگاهش کرد و گفت: «خاب خاب! حرف بچه - بچگی چرا می‌زنی دختر؟ پس مگه مارو که بردن، بنده خدا نبودیم؟»

خدیجه سرآورد توی سیاه چادر و با لبخند نگاه کرد و گفت: «زهرا! یه دم قندشکن رو نمیدی بم؟ پس چشمه گل افروز؟ انگاری که...» زمین به سایه آمده و گله پیدا شده. اطراف، بی حضور آفتاب و سختی گرما، پر معنی و امیدبخش است.

ماه، روبروی سیاه چادرها، مثل یک سینی نقره کهنه و لکه لکه ای پیدا شده و به یاد آدمها می‌آورد که مثل دیشب و پریشب، از اول شب تا موعد خواب، همه جا مثل روز می‌شود.

فاضل پرسید: «می‌خوابین روی لوکه؟» گفتند: «بله. همه مون که نه. کژدم خیلی هست پیش مون فاضل. هرچی هم می‌کشیم ازشون، خلاصی نداره.» فاضل گفت: «بیابونه البت. پیش ما که کژدم و مار باشه، پیش شما می‌خوائین نباشه؟»

زمان گفت: «فاضل! قاطر مال کیه؟»

- مال خودته!

- صاحبش سلامت باشه...

آقاییگ پرسید: «مال خودتونه یا...؟»

گوششان به فاضل بود. گفت: «نه، مال عموم حمزعلیه.»

نگهدار گفت: «ماشاءالله قاطره اما!»

قیطاس گفت: «ها، اینو میگن قاطر و قاطر سرخه تورو هم میگن

قاطر!»

آقاییگ گفت: «این قاطریه دایر ماشاءالله!»

زمان پرسید: «پس قاطر و حیوون هم وا داشته ئین به لالی؟»

- بله. همین قاطر و یه مادیون و یه گاوی وا داشته عموم؛ ما

خودمون هم...

نگهدار گفت: «حیوناشون که به کوهن دائم.»

زمان گفت: «می دونم. نمی دونم؟»

آقاییگ گفت: «بله، پس مگه می شه گله وا دارن به نقش جهان؟»

علی فتح گفت: «اگه کم باشن، بله؛ اما گله - رَمَه مَش حمزعلی مگه

کم و کاستی آن ماشاءالله که بشه وادارن شون به لالی؟»

زمان پرسید: «این قاطرو تازه خریده به گمانم؟»

- یه پنج - شیش ماهه که خریده ش. ای! عموم جوری می خوادش

که حاضر نیست بدهش جای دوتا قاطر. نجیب، نجیب، از اسب هم

رامتر. انگاری هیچ قاطر نیست و تخمه شو خر ننداخته بلانست! یه

بچه هم سوارش می شه.

نگهدار صدا کرد: «های زهرا! حیوونا اومدن. آماده باشین.»

کشور و رو بخیر، بچه ها به بغل، ایستاده اند نزدیک مردها و گوش

می کنند. رو بخیر گفت: «عبده محمد هم اومد.»

فاضل به پائین و به گله که به شیار نزدیک می شد نگاه کرد و

گفت: «بله، بیاد بینمش و بلندشم تا شب نگرفته ئم.»

مردها و سیب و گل با هم گفتند: چی! «بلند شم!» بلند شی بری

کجا؟» و زمان گفت: «تا شام نخوری میذارم تکون بخوری؟»

فاضل گفت: «اون گداخونه ای هم که میریم، تعلق به خودتون داره.»

گفتند: «خونه امیدمونه. صاحبش سلامت باشه.» و علی فتح گفت:

«حالا بشین پیش مون جون خودت یه دو - سه ساعت.»

فاضل گفت: «نه، چون خودت باید برم. شبه.»
 زمان گفت: «آ! نگاه کن همون جلو روت! هنوزه روزه و ماه در
 اومده. شب ماهه امشب بابام. می نشینی شام می خوری و اونوقت میری
 به خیر.»

سیب و گل گفت: «ها بابام.» و گفت: «آقابگ، آقابگ! چون خودت
 پاشو یه مرغی بکش برام.»

فاضل گفت: «نه، چون این عموم زمون نمی تونم بمونم.»

سیب و گل با پرخاش گفت: «هی ی!»

زمان گفت: «بینین چطور قسم می خوره!»

علی فتح گفت: «پس بگو می ترسی شب!»

فاضل به خنده گفت: «والله ترسو که نبوده ئیم وقتی!»

نگدار به خنده گفت: «اگه نمی ترسی، پس چته نمی مونی؟»

- زن و بچه خودشون تکن! منزل ما هم یه گوشه س.

زمان گفت: «هی جِغله! مگه نقش جهان کجاس؟ یه وجب راهه!»

- کجاش یه وجب راهه عمو؟ کلی راهه.

قیطاس گفت: «برا ما یه وجب راهه نه برا اینا!»

علی فتح گفت: «ها، اینا نمی تونن، شهری شده ئن!»

نگهدار گفت: «میگم فاضل! پس تو هنوزه مونده ئی سر همون یه»

بچه؟»

- بله.

کشور گفت: «خدا هی خدا!»

روبخیر گفت: «اینجا شهری آن، بچه زیاد نمی خوان.»

کشور گفت: «بچه رو خدا میده، پس مگه...»

زمان می گفت: «والله بد می کنی؛ شب ماه بشین پیش مون چون

بابات، دلمون می خواد.»

سیب و گل چمباتمه زد و گفت: «والله نمی دونم چه اخلاقی داره خدا خیر داده...»
 فاضل نگاهش کرد و گفت: «عمه! یه وقت هم شاید صبح پیام باز.»
 زنها و آقاییگ و قیطاس رو کردند طرف آغل. عبدالمحمد، خندان، می رسید...



ماه تمام اطراف و تمام دلها را روشن کرده است. شام خورده اند و مدتی است که صدای استگان و قوری و کتری می آید.
 صدای علی فتح گفت: «حضرات! بینین! چنان روشنه که آدم هی دلش می خواد بلند بشه و بگرده به صحرا - صحرا.»
 به ماه نگاه کردند و لبخند زدند.
 از پشت سر زمان، صدای یواش شده سیب و گل به گل افروز گفت:
 «الآن میذارمت به کتک بابات ها! نگفتم تعریفِ ناجور نکن؟»
 زمان متوجه صداهای گل افروز و سیب و گل بود اما مثل آنکه چیزی نفهمیده باشد، سرچرخاند و گفت: «چی؟ چه خبره؟»
 گل افروز پاشد و سیب و گل به مکث گفت: «هیچی...»
 گل افروز با شِف شِف شلوار، به حال قهر دور شد و رفت دم سیاه چادر نگهدار و معصومه رفت پیشش و نشستند روی زمین. زهرا از روی تخت گفت: «دختر! بیائین سر تخت. خوب نیست روی زمین. جیک و جونور هست.»

گل افروز گفت: «خوبه همین جا عمه. روشنه.»
 نگهدار، تکیه داده به بالش، یواش گفت: «بذارشون. زیون بسته

خجالت می کشه.»

زمان که رگ نشسته بود، بلند گفت: «های حضراتِ برادرا! آگه خلاص کرده‌ئین به شام و چائی، پس بیائین یه دم بشینین پیش مون ببینیم چه باید بکنیم. آدما فردا میان...»

علی فتح صدا کرد: «چشم. به خدمت می رسیم.»
صدای آقابیگ گفت: «ها، ها، همه‌ئی زودتر جمع بشیم پیش آزمون!»

نگهدار گفت: «ها، زودتری بشینیم به تعریف.»
صدای ننه علی کرم گفت: «هوا خوب، روشن، بگیرین به تعریف.»
روی قیطاس به تخت نگهدار، گفت: «تعریف چی؟ شور و مشورت نمی خواد کارِ خیر! انشاءالله به سلامتی درست می شه!»

نگهدار مثل سرزنش گفت: «نه. خوب میگه آزمون. تعریف بده؟»
گل افروز و دخترهای نگهدار و سکینه راه می افتند بالا پیش جواهر و پنج نفرشان می روند می نشینند کنار سیاه چادر آمنه. کنیز می رود می ایستد بالای سرشان.

سیب و گل می گفت: «این پیرمرد ما فقط شمارو داره. می خواد ببینه چه باید بکنیم...»

صدای زمان گفت: «بله، هر سَری یه عقلی داره؛ پس مگه آدم توی این کارا می شه مشورت نکنه با برادر، با فامیل؟»
مردها صدا کردند: «به! البت. خدمتیم. درست. رسمش همینه البت...»

علی فتح یواش به ماه بس گفت: «آزمون یه چیزش بده که پولدوسته. تا کتِ مَش حمزعلی رو نکنه، مگه دختر میده!»

ماه بس گفت: «خب، بیچاره دستش هم یه خُرده تنگ شده...»
آقابیگ به خدیجه و نساء می گفت: «مَش حمزعلی شیربها میده

هرچی که بگه آزمون. دریاس.»

شکرالله که حرف خواستگاری خواهرش در میان است، با شرم می رود روی لَوِکِه دراز می کشد و دستها را با راحتی تنهائی و استراحت زیر سر می گذارد و ماه را نگاه می کند.

معصومه که باشفِ شِفِ شلوار رسیده بود به تخت و رفته بود داخل سیاه چادر، یواش صدا کرد: «وای ننه! ننه!»

زهرآ گفت: «های چته؟ چه می کنی داخل؟»

- بیا کاردارم بات.

زهرآ راه افتاد و نگهدار به علی یار - که نزدیکش دراز کشیده بود و پشت دستش را به پیشانی گذاشته بود - گفت: «علی یار! یکی دیگه می خوری؟»

- نه.

- حیفه ها!

- چه بکنم حیفه! نمی خوام دیگه. دهنم ترشه.

- خوابت گرفته زود؟ نمیای بشینی پیش مردا؟

- چرا. میام. خواب چی حالا.

روبخیر به قیطاس می گفت: «شانس آزمون گفته! داماد پولدار...»

قیطاس برای گفتن، تا می شد صدا را کوچک کرد: «ای جن بزنت! «داماد پولدار!» داماد یه جغله دیوونه ایه که خودش و تخماش! باباش داره، به او چی؟»

چای قوری نگهدار تمام شد و نگهدار از تخت رفت پائین و خمیازه کشید و گفت: «من انگار خوابم گرفته زود.»

عبدالمحمد گفت: «از بیکاربه اینا همه! بیکاری، مثل یه مرضی آدمو سست می کنه!»

زهرآ دم سیاه چادر پیدا شد و رویش به نگهدار، یواش و محرمانه

گفت: «بیا یه دم...»

نگهدار نگاه کرد و با مکث گفت: «شما چکار دارین که تپیده ئین داخل؟»

زهرا با تغییر لحن و تکان سر صدا را محرمانه تر کرد: «تو بیا یه دم جون علی یار!»

نگهدار رفت ایستاد دم سیاه چادر و سر را برد داخل. زهرا و معصومه روبرویش ایستاده بودند. گفت: «ها؟»

زهرا گفت: «گل افروز به معصومه گفته که اگه من باید شوهر بکنم، پسر عمه خودم هست، پس چرا به این جفله «آب به سر» شوهر بکنم!»

نگهدار به خنده گفت: «راستی؟ نگاه کن! سرشو بکنه برا خودش! دختر و اینقد پُرو؟ دخترای این دوره...»

زهرا گفت: «اگه آزمون بفهمه، سرشو می بُره به حضرت عباس!»

معصومه گفت: «قَسَم داد گفت نگگی به کسی یه وقت!»

نگهدار گفت: «از این بابت که راست میگه که جفله آب به سره! آب به سر و ضایع! مَش حمزعلی موند روی همین یه پسر و یه پسر هم...»

زهرا گفت: «مَثَل خودمونی خوب میگه که میگه: یکی یگانه - یا خله یا دیوانه!»

مردها یکی یکی رفتند نشستند پیش زمان و بعد بچه ها پیدا شدند و بعد زنها رسیدند که پهن شدند روی لبه های گلیم ها و روی زمین. کسی چراغی به فانوس زمان اضافه نکرد چون با بودن چراغ آسمانی، چراغی لازم نداشتند.

زمان گفت: «پس اول چائی رو درست بکن سیب و گُل.»

صدا کردند: «چائی؟ چائی! به لِه! چائی که جَخْت از گلوهامون رفته

پائین! چائی پُرشکمامونه که...»

زهرا گفت: «بچه‌ها! آگه می نشینین، باید ساکت بشینین. مردا تعریف دارن.»

آقاییگ گفت: «ها، آگه سرو صدا دارین، برین به دور، پیش اون بچه‌ها.»

علی فتح گفت: «آزمون! اول باید خودت فرمایش بکنی ببینیم چی داخل دلته؛ می خوای چه بکنی...»

دخترها - گل افروز میانشان - در دورترین جا، یعنی دورتر از سیاه چادر آمنه، کپه شده‌اند. پسرها پائین و نزدیک آغل جمع شده‌اند و بلندبلند می گویند و می خندند. علی یار و بارانی رفتند نشستند کنار شکرالله. سگها، نزدیک سیاه چادرها، بدنها و پوزه‌ها را پهن کرده‌اند روی زمین و نگاه می کنند و حواسشان هست که نزدیک بچه‌ها نباشند و حواسشان هست که سنگ و کلوخی به طرفشان پرت نشود.

نگهدار گفت: «بله، به قول آعلی فتح، اول خودت تعریف بکن ببینیم میگی چی. آیا حکماً قبولته، قبولت نیست...»

زمان تسبیح را ول کرد روی فرش و یکزانو نشست و گفت: «عرض دارم به حضور برادرای خودم... آدم باید بگه همه چی رو به برادر خودش، به اقوام خودش... ما.. از یه طرف، خب، اینا میان برا گفتگوی این دختر، از یه طرف هم که خواهر خود مو هست که این یه ساله که شر رو ریخته که دختر و باید بذاری برا پسر خودم...». خم شد و هر دو کف دست را زد به فرش و دو زانو شد و گفت: «خاب، پسرخواهرم، بله، پسر خواهرمه؛ اما اول از اینکه: بچه‌س هنوزه و خودش دختره و زن می خواد برا چی! دویم از اینکه: هیچی نداره؛ دختر و بدیمش که بیره بنشونه‌ش کجا؟ از یه بابت هم که آدم نمی دونه چی بگه داخل روی خواهر خودش یا داماد خودش...»

مکشی شد و علی فتح و نگهدار، مردّد، گفتند: «والله...» و ماندند چه بگویند.

قیطاس، زمان که نگاهش کرد، گفت: «آدم باید ببینه...»، که عبدالمحمد گفت: «خودت بابائی، خودت صلاح‌داری؛ کی می‌تونه بگه چی...» و قیطاس گفت: «البت. خودت اختیار دختری داری...»

سیب و گل انتظارها را می‌داند. انتظار اینکه او یا زمان حرف اصلی را بزنند. گفت: «من که آگه حرفی بزنم، یه وقت یکی میگه زنش نداشت؛ اما دختر - به قول این مردِ ما - باید بمونه تا کی که پسر عمه‌ش بزرگتر بشه و وقتِ زن و زن خواست بشه؟ او تازه هوده - هیژده سالشه، سربازی هم به جلوشه و بیکاره هم.»

چشمها را از دهان سیب و گل به زمان بردند تا ببینند اگر حرفی روی حرف سیب و گل ندارد، حرف بزنند.

زمان گفت: «ها، همی...»

زنها، زانو به زانوی هم، نیمدایره‌ای جلو مردها زده‌اند. با تکان خوردن‌ها و نگاه کردن به همدیگر، به کوتاهی گفتند: «ها، نمی‌شه اینجوری والله. فامیل، بله، اما... دختر باید بره پی بخت خودش. شاید شانسش گفته یه جای خوبی بره. این کار بذارین سر بگیره. نزنین داخل بختش...»

مردها هم گفتند و علی فتح گفت: «فامیل، بله، اما آدم باید ببینه بچه شو که می‌ده به شوهر، جائی که میره، خوشبخت می‌شه یا نه.»
نگهدار گفت: «بله، فامیل - آگه فامیله - اصلاً خودش نباید رضا باشه به این عمل. این دختر شاید بختش گشوده شده به یه جای خوبی. باید خواهر خودِ آدم بزنه داخل بختِ دخترِ برادر خودش؟»
تصدیق کردند.

قیطاس گفت: «یه دختری تا وقتِ تکلیف بشه، چقد خرج و بدبختی

داره؟ اونم به این دَوْرَه سیاه. خاب! اقلأ آدم یه شیربهای خوبی بستونه که اقلأ...»

گفتند: «والله. ها والله. بزرگ کردن بچه الکیه این دَوْره؟ این دَوْرَه خمینی که...»

آقاییگ گفت: «والله شانس - اگه گوش می گیرین از ما - خوب گفته! مَش حمزعلی رو همه می شناسن به اسم و رسم، به مال و دارائی...»

نگهدار گفت: «هُووه! دریاس ماشاءالله!»

زمان - با دست مالیدن دَوْر دهان - گفت: «اما...»

عبدالمحمد به خنده گفت: «باید شیربهای کُلفتی بستونی اما آزمون ها!»

گفتند: «پس چی! البت! دختر به این خوبی. دختر زرنگ، خونه دار، پدردار...»

زمان به حرف آمد و گوش دادند.

- اما.. آدم باید بگه همه چی رو؛ غریب که بین مون نیست...

نگاه یکی یکی مردها کرد. زن و مرد نگاهش کردند.

- شنیده ئم میگن پسره بچه - بچگی می کنه و سبکه.. شنیده ئم هم

که قماربازی می کنه و عرق - شرابیه...

مردها به تلخی نگاه کردند. میل همه این است که کار درست شود

و در چندبار رفت و آمد، سیر بخورند و بگردند و... خلاصه یک عروسی داشته باشند.

علی کرم گفت: «بابا، نه گمانم...»

آقاییگ گفت: «نه بابا، والله ما که دیده ئیمش، خیلی بچه ساکت

و مظلومیه.»

علی فتح دو زانو نشست و برای آنکه دست را به زانوی زمان بزند،

خم شد. گفت: «ببین! آزمون! مردم هزار حرف می زنن. یعنی این حرفها همه ش از مردم لالی برخاسته می شن - که آتش بگیرن مردم لالی که برا خدا هم حرف در میارن! آگه آدم بخواد پی حرف مردم بره، خلاصه دیگه هیچ...»

عبدالمحمد گفت: «ها مرد. بسکه حرامزاده و حسودن لالی نشینا!»
قیطاس گفت: «بله، آدم آگه بخواد پی این حرفارو بگیره، دیگه نه دختر باید شوهر بده و نه زن بستونه برا پسرش.»
نگهدار گفت: «بله، حرفارو هی هست!»

سیب و گل گفت: «برادرام! ما دو تا دختری که فرستادیم رفتن پی بخت شون؛ هی گفتیم آگه دامادها فقیرن، جوونن و اول زندگیشونه، بعد هی خوب می شن؛ اما کو؟ دخترامون - بدبختا - هنوزه چشمشون به این بابای پیرمردشونه که یه چیزی بده بشون. می خوائیم این بچه دیگه اقلا بره یه جای خوبی که...»

زنها صدا کردند: ها، ها، آدم باید...»

علی فتح گفت: «از جای خوب، که جای خوب میره!»

علی کرم گفت: «جا از این بهتر هم مگه هست؟»

آقاییگ گفت: «مثل خونواده مش حمزعلی هم هست مگه؟ جا گفنی و وارستی!»

قیطاس گفت: «حالا تو - آزمون! خدا خیرت بده! - چکار جغله داری! تو نگاه بکن به دم و دستگاه بابا! آدم مالدار، آبرودار!»
علی فتح گفت: «آگه هم جغله عرقی بوده یا قمارباز بوده، بچه بوده؛ از این بر گذشته، پس حالا - آگه دروغ نباشه - دیگه عرق - شراب هست که یکی بخوره به این دوره؟ دیگه کسی قمار می تونه بازی بکنه؟»

با خنده نگاه کردند و تصدیق کردند و قیطاس گفت: «آگه یکی

قماربازی کرد، که پاسدارا لنگاشو می‌کشن به دار و شلاقو ور می‌کشن به تخت پاش تا باباش در بیاد!»

زمان نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. نرم گفت: «والله چی بگم. من خودم که چند دفعه دیدمش، جفله بدی به نظرم نرسید...»

علی کرم گفت: «انشاءالله کار راست می‌شه و تا اونوقت هم میریم به آبادی و توشمال (۲) گمب و گمب‌رو میذاره!»

باهم گفتند: «انشاءالله. گوش شیطون کر. خیلی وقته عروسی نبوده. چوب بازی می‌کنیم. سیر دستمال بازی می‌کنیم. چنان کِل بزیم به شادی که دنیا جمع بشن همونجا! خدا بکنه خوشبخت بشه. خدا بکنه ثمر جوونیشو بخوره...»

آقابیگ گفت: «مَش حمزعلی و فامیلاش، همه، کار و بارشون کوکه ماشاءالله. تا می‌تونی - آزمون! - باید شیربها بستونی خلاصه!»

ننه علی کرم گفت: «(نه) نیارین داخل این کار! خوب نیست!»
آمنه گفت: «ها بابام. حیف نباشه؟ جای به اون خوبی دختر بره، آدم باید شکر بکنه که بچه‌ش...»

علی فتح، دستها دور زانوهای بلند نگهداشته، نگاه ماه درشت و گرد کرد و مثل موقع صحبت از کار قطعی شده‌ای، گفت: «حالا تا ببینین چه مجاللی بیان. صبح زود باید آماده باشین. لابد برا ظهر می‌مونن؛ غذائی، چیزی، هم...»

با حرف غذا، مردها شادمانه جابجا شدند. گفتند: «ها. البت. هر موقع که بیان، هی برا ناهار اینجان. نمی‌شه که بی غذا...»

سیب وگل گفت: «ها. باید به فکر باشیم صبح زود.»

زمان گفت: «برا ظهرشون، بله، مرغ می‌کشیم.»

سیب و گُل گفت: «نمی شه...» و حرف سیب و گُل را علی فتح کامل کرد: «نمی شه مرغ تک. اومدیم دو-سه نفر باش بودن؛ چند تا مرغ؟ تازه: اینا آدمای بزرگی آن، نمی شه بی برنج!»

نگهدار با خنده گفت: «بله، اما برنج که دیگه گیر نیما؛ گیر هم بیاد، برنج پاکستانی و تایلندی گیر میاد که اونارو هم میدن کیلوئی چل و پنج تومن و پنجاه تومن.»

علی فتح گفت: «حالا هرچی مرد.»

قیطاس گفت: «نمی شه که بی برنج البت!»

زمان گفت: «جهنم مرد، می گیریم برنج.»

سیب و گُل گفت: «غیر از برنج، خورشت هم، خب، چیز می خواد؛ صبح زود شکرالله باید بره لالی. سیب و پیاز، گوجه، لپه. باید بره بستونه بیاره.»

آقاییگ گفت: «اگه می خوائین، من میرم با گله جای شکرالله.»

علی فتح گفت: «نه مرد. یکی از بچه ها میره.»

عبدالمحمد گفت: «سیگار! سیگار هم می کشه. یه پاکت سیگار هم باید بستونین.»

نگهدار گفت: «ها، مثل آتش سیگار می کشه!»

قیطاس گفت: «الحمدالله چشمه! چرا نکشه!»

علی کرم که با پیچ و تاب تحسین ثروتمندی حمزه علی جابجا می شد و آخر سر دستهایش دور زانوها حلقه شد، گفت: «ها! در قید پوله؟»

علی فتح گفت: «نه سیگار ویژه! سیگار زر باید بجوره شکرالله!»

زهرا گفت: «ای بابام هی! پس بگین کتِ آزمون بیچاره باید بکنه!»

علی فتح گفت: «ها والله! به این دوره، یه غذائی بخوای بذاری جلو دو-سه تا شخص محترم، کتِ آدم کنده می شه!»

آقایگ گفت: «یعنی دیگه چاره ای هست؟»
 قیطاس گفت: «نه، اگه اومدن و غذای خوب نداشتی جلوشون، میرن
 تعریف می کنن که اینا قابلیت نداشتن یه غذای حسابی هم بدن به قوم
 و خویش خودشون!»

عبدالمحمد سر را عقب کشید و بلند گفت: «ها. نشنیده ئین که
 میگن فامیل نزدیک خود آدم هم اینجور وقتا غریبه؟»
 چند نفر باهم تصدیق کردند: «بله. پس چی...»
 خدیجه که با سیب و گل حرف می زد، گفت: «به شادی، به
 تندرستی، به دل خوش. خدا بکنه خوشبخت بشه!»
 زمان می گفت: «چشم. خوب میگین. چیز می فرستیم بیاره شکرالله.»
 و گفت: «اول باید بینیم حرفشون چیه. اگه قشنگ راه اومدن بله،
 وگه نه...»

مردها جنیدند و عبدالمحمد گفت: «این که بله. البت ممکنه هم که
 نشه. آدم نباید بگه حتم یه کاری باید بشه.»
 نگهدار گفت: «آزمون! تو باید خیلی از بالا بگیری شیرهارو که
 مَش حمزعلی از اول سست نگیره به کار. این آدمای پولدارخیلی هم
 جون سختن و پولدوستن!»
 زمان گفت: «نه نگهدار، ما اینجور نیستیم که چشمون یش مال دنیا
 باشه همه ش. ما...»

ماه بر بالای سرها رسیده و صحبت ها حالا حالا باید همینطور ادامه
 پیدا می کرد تا خواب چشمها را می گرفت...



ساعتی پس از درآمدن آفتاب است و هنوز سایه راهست که صدای بچه‌ها خبر می‌کند: «های اومدن به خدا! سه تا سوار دارن میان. سه نفرن...»

از چند نقطه به پشت سیاه‌چادرها نگاه می‌کنند. مردها بیشتر شلوار گشاد و سیاه‌دبیت پوشیده‌اند و کلاه‌های سیاه استوانه‌ای شکل «خسروی» به سر نهاده‌اند و تسبیح به دست گرفته‌اند. قیطاس و عبدالمحمد، مثل آنکه سردشان شده باشد، چوختا پوشیده‌اند و آفتاب‌بگ روی شلوار، کمر بند قهوه‌ای رنگ خیلی پهنی را تنگ بسته است. علی فتح به خنده رو کرد طرف زمان که دم سیاه‌چادر نزدیک سیب‌وگل ایستاده بود و گفت: «شدن سه تا. دیگه یه مرغ کرایه نمی‌کنه!»

زمان گفت: «یکی؟ نخیر، دوتا می‌کشیم.»

نگهدار گفت: «یه مرغ و یه جوجه سه.»

سیب‌وگل گفت: «باک نداره. هرچی.» و نگران، گفت: «اینا اومدن،

شکرالله دیر می‌کنه یه وقت.»

صدای قیطاس از توی سیاه‌چادر می‌گفت: «زنه! پس دستمالم

کجاس که هرچی که می‌گردم نیستش؟ نکنه غیب شده باشه!»

زمان می‌گفت: «پس اینا شیخون زده‌ئن اینقد زود؟»

عبدالمحمد از دور گفت: «معلومه کارشون تعجیله!»

نگهدار از کنار تخت، دستها به پشت، گفت: «میگم آزمون! بهتر

نیست بشینن بیرون؟ بیرون دل‌بازتره.»

- نه بابام، خوب نیست بیرون. یه ساعت دیگه هم آفتاب

می‌گیره شون و گرمشون می‌شه.

سیب‌وگل به زمان گفت: «هی مرد! تو هم شلوار بکن پات خوب

نیست!»

زمان یک شلوار پیچامه راه راه پوشیده است. به پرخاش، بلند گفت: «پس مگه همین شلوار نیست به پام؟ باید حتماً شلوار دبیت باشه تا قبول باشه؟»

هر که شنید به خنده افتاد.

کم کم مردها کشیده شدند پشت. علی فتح گفت: «اون یکی کی باشه خوبه؟»

آقابیگ گفت: «یا داماده یا فاضل.»

علی فتح گفت: «مگه بچه ای؟ پسرشو میاره حالا؟ همون فاضل باید باشه.»

سوارها که به سی - چهل قدمی سیاه چادرها می‌رسند، بچه‌ها سگها را زده اند و دور کرده اند و مردها سرازیر شده اند جلوشان. زنها اینجور وقتی پشت سیاه چادرها جمع نمی‌شوند.

فاضل از اسب پیاده شد. روشن علی، سوار قاطری کوچک و زرد، پا گذاشت به زمین. حمزه علی در حال خم شدن و پیاده شدن است. آقابیگ پرید و دهنه قاطر سیاه را گرفت. فاضل با خنده می‌گفت: «سلام علیکم. بازم اومدم من!»

زمان، علی فتح، نگهدار، عبدالمحمد و قیطاس به ردیف ایستاده اند. به فاضل گفتند: «علیک سلام. خوش اومدی بابام. خوب کردی.» و حواسشان و چشمشان به حمزه علی است و نگاههایی هم متوجه روشن علی می‌کنند. به عجله با فاضل دست می‌دهند و به حمزه علی می‌رسند و دهانشان به خنده احترام و شادی و سادگی باز است و به قیافه حمزه علی بر می‌خورند که، لاغر و شق، ایستاده است. از زیر کلاه، موهای سفیدش در بالای پیشانی و دور گوشها پیداست و چین‌های صورت لاغرش، خوددارانه و بی‌ملاحظه است و لبخند کوچکی به لبهای بسته دهان بزرگش رسیده است که با حضور زنده

چشمهای درشت و کمی زرد، معنی خود را از دست می دهد. دستش، برای دست دادن، زیاد جلو نیامد و بدنش به جلو کشیده نشد. ترکه کوچکی را مثل چیزی نجس دور از بدن گرفته بود. وقتی نوک پنجه اش در دست علی فتح و نگهدار گذاشته می شود، چشمهایش به دنبال صورت و چشمهای زمان است. مردها، بور و درهم و خنده ها کوچک و تلخ شده و مثل علامت خواری به لبها، به روشن علی می رسند. قد بلند روشن علی یکجا - یعنی با دست و سر و بدن - به بغل مردها می آید و رویوسی می کند و خنده را به لبهای مردها بازمی آورد. صورت کمی تاریک او با خال گوشتی زیر چشم چپ و چین های صورت و قدی که با فروتنی میل به خم شدن دارد، به مردها می رساند: من کاری به برادرم ندارم. شما برادرها و قوم و خویش من هستید...

زمان دارد با حمزه علی رویوسی می کند. یعنی حمزه علی که سرآورد پیش و لبها را جمع کرد و آورد پیش و آنها را به گونه زمان رساند، زمان، ساده و به مهر، سه بار صورت او را آب - آبی کرد. علی فتح و نگهدار و عبدالمحمد و قیطاس و آقاییگ دردل، برآشفته، گفتند: «پس این چرا اینجوره! این اینجوری نبود پیشتر. با این ریختش این دیگه! انگار کنی نوکر باباشیم! یعنی...»

حمزه علی افتاده جلو مردها و زمان کنارش پا بر می دارد. صدای روشن علی، کمی گرفته و تو دماغی، گفت: «جای غربی گیر کرده ئین، اما تا بخوائین آرامه و بی سر و صدا.»

حمزه علی گیر زد و رو کرد عقب و گفت: «جای چی! گرگ آدم می خوره اینجا!». دهانش به خنده باز شده و دندانهای پس و پیش و شکسته و زردش را نشان می دهد.

مردها به خنده و شاد از اینکه شاید اخلاق او جوری باشد و منظوری

ندارد، گفتند: «چه بکنیم آمش حمزعلی. آدم فقیر... از لایب‌دی حیوونا...»
 سیب‌وگل و زهرا و ننه علی کرم آمدند جلو سلام کردند و دست
 دادند و خوشامد گفتند و حال - احوال کردند. سیب‌وگل گفت:
 «آمشدی! پس کو بی‌بی تاجی؟ پس یعنی نمی‌شد زنارو هم بیارین؟
 دلمون، قدیه دنیائی، می‌خواست ببینیم شون.»
 حمزه علی که ترکه را به گشادی شلوار دبیت می‌زد، گفت: «میان
 کم کم. به نقد ما خودمون - که یعنی مرد بودیم - داخل این راه به
 راه ترسیدیم تا بیاد برسه سر زنا!»
 همه شادمانه خندیدند و روشن علی گفت: «همه البت به خدمت
 می‌رسن.»

نزدیک سیاه‌چادر زمان، زنهای دیگر می‌رسند و دست می‌دهند و بنا
 می‌کنند به حال - احوال. دست زمان کشیده شده طرف درگاه
 سیاه‌چادر، گفت: «پس بسم‌الله. بفرمائین. آمشدی...»
 حمزه علی گفت: «پس می‌خوای بکنی مون ته سیاه‌چادر خفه بشیم؟
 نمی‌شه همین بیرون؟»
 گفتند: «هر جوری که میل سرکاره. چشم. من گفتم. اما آفتاب
 می‌گیره تون یه دم دیگه...»
 روشن علی گفت: «نه، همون داخل بهتره. آفتاب می‌گیره مون حالا
 دیگه.»

تا داخل سیاه‌چادر، مردها با سادگی در دل می‌گفتند: «عیب نداره.
 بذار. اخلاقش... آدم که پولدار می‌شه... بازهی خوبه که آدم یه قوم و
 خویش سرشناسی داشته باشه...»

گذشتند حمزه علی نشست و روشن علی نشست و آنوقت همه دو
 زانو و یکزانو نشستند. دو بسته رختخواب را برای تکیه گذاشته‌اند.
 زمان گفت: «خاب! دیگه خوش اومدی آمش حمزعلی، آروشن علی،

فاضل! بابام!» مردهای دیگر هم گفتند.

تکیه حمزه علی به بسته رختخواب، به نیمه بازی دهنی که حالتی تلخ داشت، به بدنه سیاه چادر نگاه کرد و به مردها نگاه کرد. علی فتح با احساس این نگاه، سر را بی تکان نگهداشت و یک انگشتِ دستی را که تسبیح را گرفته بود، کنار ران به نرمی و راحتی کرک‌های بلند خرسک فرو برد و آنرا در ته زور داد. لبهای عبدالمحمد، انگار باد کرده، نیمه باز شد و نیمه باز ماند و شرمندگی را نشان داد. آقاییگ، به حال رهائی، پرید سینی چای را از دست زهرا گرفت و جلو همه چای گذاشت. نگاه حمزه علی به سینی گردِ روئی است و به استکان‌های کمرباریک و صاف و نعلبکی‌های رنگارنگ کهنه.

زمان گفت: «به گمانم چائی شیرین می خوره مَش حمزعلی؟»
روشن علی گفت: «بله.»

زمان، با دست دراز شده، گفت: «قاشق بیار آقاییگ.» و دست را انداخت و سنگین به جلو خم شد و به جلو خود نگاه کرد و از سر گذراند: «ما و اینا.. نه گمانم...»

حمزه علی پاکت سیگار و فندک را از جیب‌های پیراهن قهوه‌ای رنگش درآورد گذاشت جلو. زمان گفت: «ای دادا! نیومد شکرالله. رفته لالی و قراره سیگار هم بیاره برا مَشدی.»

علی فتح گفت: «بدبختی هیچکدوم مون هم سیگاری نیستیم که...»
روشن علی که با بسته رختخواب پشت سرش فاصله داشت، گفت: «والله - برادرا! - همین کار شما خوبه که اومده ئین همین جا که یه علفی گیر میاد برا حیواناتون. مثل ما خوبه که هرچی که فایده هم داشته باشه حیوون، باید بدیمش به مزد و مواجب و نون و رخت چوپونا؟»

با بردن دستها زیر بغل‌ها و با بردن و آوردن کف دستها روی رانها،

گفتند: «همین. بله. چه بکنیم آروشن علی... یعنی...»
 حمزه علی سیگار روشن کرد. گفت: «نخیر، فایده چی. دیگه دوره حیوون - حشم مُرد اصلاً.»

زمان گفت: «بله. قریون زبونت.»
 قیطاس گفت: «به سر خودت - آمشدی! - من هم هی همینو میگم.»
 عبدالمحمد رو به حمزه علی گفت: «حالا شما لالی هستین، فرق داره، ما نه؛ ما کاری ازمون نمیاد غیر از این.»

نگهدار گفت: «بله، ما دیگه...»
 آقاییگ قاشق آورد و علی فتح گفت: «زیر سیگاری پس...»
 آقاییگ رفت.

حمزه علی به کشیدن سیگار و به بهم زدن تکه های قندِ توی چای پرداخت و سرش به زیر، گفت: «پس بگین بینم بچه - مچه چه دارین.»

مردها به خنده جابجا شدند. نگهدار گفت: «از بچه که نپرس! تا بخوای فقط بچه داریم!»

علی فتح گفت: «بله، جای همه چی فقط بچه داریم!»
 روشن علی گفت: «خدا بذاره شون.»

قیطاس گفت: «چه بکنیم، مائیم و همین بچه ها.»
 فاضل گفت: «سلامت باشن.»

حمزه علی سر برداشت و گفت: «بله، اما بچه مگه نون و رخت نمی خواد؟ آدم باید...»

منتظر ماندند و فهمیدند حرف تمام است و می دیدند باید پی حرف او بروند. گفتند: «راست. چه بکنیم. بدبختی! سرمون می شه ما؟! همینه کار و بارما! اگه ما فکر داشتیم مشدی...»، فقط زمان گفت: «خداس که نون میده مش حمزعلی. پس مگه...»

حمزه علی استکان خالی را گذاشت توی نعلبکی و استکان - نعلبکی را سُراند عقب و جا - جا کرد و تسبیح سیاه دانه درشتِ یُسِر به یک دست و سیگار به دست دیگر، با سر بالا گرفته و دهان نیمه باز، چشمها را بست و گشود و گفت: «خدا - قربونش - میگه آدم هی بچه درست بکنه و نگه چطور باید بزرگشون بکنه؟». به زمان می‌گفت و چشمهایش به دیگران هم می‌رفت.

با احترام و تصدیق می‌خندند. جریان فکرها جریانی شاد و روان می‌شود که میل دارد کار صورت بگیرد و عروسی و خوردن و توشمال پیش بیاید. البته در سر راه این جریان، «بد پوزی» حمزه علی ناراحت کننده است اما مردها به خود می‌گویند چکار دارند، ول کنند، عیب ندارد!

آقایِک که زیرسیگاری پیدا نکرده بود، یک نعلبکی آورد و استکان‌ها را برد و دَورِ دَومِ چای را آورد. چای با سروصدای دهانها و استکان - نعلبکی‌ها به خرج خورده شدن می‌رفت که حمزه علی گفت: «نگهدار!»

نگهدار گفت: «بله مَشَدی...» و یکرانو شد.

حمزه علی غُلبی دیگر خورد و گفت: «شنیده‌م تو خیلی کار و بارت خوب شده! میگن گَلَه خوبی زده‌ئی بهم.»
نگهدار، خندان، گفت: «ای آقا! هرچی داریم، به خودت تعلق داره. نخیر...»

حمزه علی با دست جنابندن به مگس، گفت: «نخیر؟ شنیده‌م شصت - هفتاد تا بز زده‌ئی بهم.» و رویش به روشن علی و زمان و علی فتح، گفت: «این از ما بیشتر بز داره و اونوقت به ما میگن «گله دارِ کلفت»!»

نگهدار که سرش می‌خارید، کلاه را برداشت و دست به سر برد و

دید خاراندن سر بد است و زود دست را پائین آورد و گفت: «سرکار بز نگهداری نمی کنی. مگه همه ش نقل بزه؟»
 عبدالمحمد گفت: «بله، آگه فقط بز حساب باشه، بله...»
 آقابیگ و علی فتح می خواهند حرف بزنند که حمزه علی که کلاه را برداشته و دستش به پاک کردن پیشانی رفته است، می گوید: انگاری گرمه خیلی.»
 حالا که حمزه علی حرف گرما را زده، پس حرف، باید حرف گرما باشد!

زمان گفت: «گرم؟ نخیر.»
 علی فتح گفت: «چائی که بخوره آدم...»
 نگهدار گفت: «سرکار عادت داری به برق. البت...»
 زمان گفت: «اونوقت می خواستی بشینی بیرون!»
 حمزه علی گفت: «توی آفتاب باور کنین خنکتره از داخل این سیاه چادرا! حالا گرماش هیچ، چرا اینقد مگس دارین شما!»
 گفتند: «بله. کثیفی. بلاسبت، کود و پغر مگس جمع می کنه. چه بکنیم. اذیت هم می شین...»
 مگس ها از بدنه چادر و از بدن و سر و گردن آدمها بالا می روند و پائین می آیند و روی فرش ها راه می افتند و می ایستند و دستها را با رضایت و لذت بر هم می مالند!
 شکرالله و حسن جان از لالی می رسند. کنار سیاه چادر زمان، زهرا و کشور ایستاده اند به گوش دادن. کمی از شلوار زهرا از توی سیاه چادر پیدا است. شکرالله رفت داخل و سلام کرد. یک پاکت سیگار زر و یک کبریت به دستش بود.

روشن علی گفت: «ماشاءالله! این شکرالله س؟ بیا! بیا پیش خودم بابام.» شکرالله را بوسید و شکرالله دستش را بوسید و با فاضل دست

داد.

حمزه علی گفت: «به‌به! بابا، شکرالله پس مردی شده دیگه.» و شکرالله را بوسید و گفت: «آزمون! پس این تا حالا مونده عزب؟»
صداهای بلند و پی‌درپی مرغی که گرفته شده بود آمد و صدای سیب‌وگل یواش چیزی گفت.

شکرالله با خنده‌ها و حرفهای مردها، به خنده خجالت رفت بیرون. پشت سیاه‌چادر زمان آتش تازه بپا کرده ای شعله می‌کشد. سیب‌وگل رفت نزدیک سیاه‌چادر علی کرم ایستاد و گفت: «های دختر! مگه با تو نیستم میگم بیا؟ بینین ما چطور باید هی هر دم بگردیم به دنبالش!»

گل‌افروز دم سیاه‌چادر آمنه پهلوی جواهر و کنیز نشسته است و آمنه بالای سرشان ایستاده است. سر را بلند گرفت و محکم گفت: «نمیام، نمیام!»

سیب‌وگل پابرداشت رسید به آنها. ماه‌بس هم خندان آمد ایستاد. ننه علی کرم ایستاده بود دم سیاه‌چادر خودشان و نگاه می‌کرد و می‌خندید.

اشک به صورت گل‌افروز خشک شده است. عمداً از دیروز دستمال سر سبز کهنه و رنگ‌رفته خود را به سر کرده است. باز سر را بالا گرفت و گفت: «نمیام! چکارم داری!»

سیب‌وگل پنجه را لوله کرد گذاشت دم دهان گفت: «کار و بارِ مارو بینین با این دختر! هی دختر! فقط یه تعریفیه؛ تو چته اینجوری می‌کنی. پس کی باید بیاد کمکم اگه تو نیای؟ الان ظهر می‌شه و مهمونا غذا می‌خوان.»

- به من چی، به من چی!

ننه علی کرم رسید کنار سیب‌وگل گفت: «هی خواهرم، بذارش جا

بگیره. ما کمکت میدیم.»

ماه‌یس گفت: «ها، پس ما همه کمیم برات؟ بذارش زبون بسته رو.
البت...»

کنیز با خنده صورت کوچکش گفت: «پس ما شوهر نکردیم؟»
آمنه گفت: «والله جفله بدی هم نیست می‌گن. من که ندیده‌شم
خدایا! اما اون خانواده.. به!»

روبخیر هم که خود را رسانده بود، گفت: «ببین گل افروز! شیرینم!
پس ما بنده خدا نبودیم؟ ما نصف لنگ تو هم نبودیم که بردن مون!
دوازده سالم هم نبود به دوازده امام!»
ماه‌یس گفت: «دوازده سال!» پس من چی که ده سالم بود که
بردم!»

آمنه گفت: «اون خانواده - الحمدلله - یه خانواده پدردارن. داخل
شهرن. میری لالی به امید خدا و برا خودت می گیری به یه خونه -
زندگی خوبی!»

ننه علی کرم گفت: «ما! عروسی منو که کردن و می خواستن ببرتم،
سوار یه قاطری کردن منو از کوه و کمرها چنان رفتیم بالا و اومدیم
پائین که نزدیک بود جونم در بیاد و ده دفعه نزدیک بود که قاطر
پرت بشه و پرتم بکنه به دره!»

زنها گفتند: «البت. پس چی. ای خاک به سر ما! دوره های
پیش...»

آمنه گفت: «ببینین! رنگ هم به صورتش نمونده زبون بسته.»
گل افروز - که سرش پائین بود و پنجه دستش با پنجه پا ور
می رفت - سر برداشت و به شدت گفت: «پس مگه زوری هم می شه؟
نمی خوام، من نمی خوام! زوره به نظرم؟»

سیب و گل، دهن نیمه باز، نگاه زنها کرد و یواش گفت: «آآ ببینین

حرفاشو!»

و ننه علی کرم گفت: «زوره، پس چی!»
 گل افروز لجوجانه گفت: «نخیر، زور نیست!»
 آمنه گفت: «بابام! رودم! البت دختر باید گوش بگیره به هرچی که
 بزرگترش میگه! پدر-مادر آگه به اولاد گفتن «بیفت به چاه»، باز اولاد
 نباید «نه» بیاره!»

شکرالله - دستش آلوده به خون مرغ و جوجه - آمد نزدیک و
 گفت: «پس بیا ننه، الان یه سگی می بره شون.»
 رویخیر گفت: «ولش کنین بیائین کمک.»
 زهرا شتابان رسید و گفت: «شروع کرده ئن به نقل جریان!»
 آقاییگ با سینی استکان ها زد بیرون و پشت سیاه چادر، خودش و
 نساء استکان ها را آبکشی کردند و آقاییگ دور سوم را همراه با لرزش
 و صدای استکان ها برد داخل. زمان می گفت: «دختر چه قابل داره! از
 خودته!»

حمزه علی گفت: «سلامت باشی.»

روشن علی گفت: «بابای دختر و برادر دختر سلامت باشن.»
 مردها سیخ و ساکت نشسته اند. دست راست علی فتح به کنار گوش
 چپ چسبیده و دست عبدالمحمد - که یکرانو شده - دور چانه بسته
 شده. نگهدار به آرامی استکان را بر می دارد. حمزه علی از پاکت
 سیگاری که شکرالله آورده بود و علی فتح بازش کرده بود، سیگاری
 درآورد روشن کرد و گفت: «خاب! آزمون! برادر! حضرات برادر! شما
 هم گوش بگیرین! البت هرکاری یه رسمی داره و رسم ما
 بختیاری هاینه که داخل کار خیر اول باید بریم برا یه گفتگوئی تا
 بعد... یعنی اول باید آدم حرف طرف خودشو بفهمه، بینه آیا به صلاح
 همدیگه میرن، نمیرن، چی؛ تا بعد...»

علی فتح گفت: «انشاءالله به سلامتی تمامه کار!»
 نگهدار گفت: «بله، انشاءالله...»
 روشن علی گفت: «مَش حمزعلی از حرفش می‌گه.»
 فاضل گفت: «بله. رسم...»
 زمان گفت: «البت. درست.»
 عبدالمحمد با جابجا شدن گفت: «فرمایشش درسته.»
 حمزه علی گفت: «فامیل که بودیم، قوم و خویش هم می‌شیم
 انشاءالله آگه راه بیای بامون درست.»
 صداهائی گفتند: «انشاءالله. البت. به! پس چی...» و زمان که یکزانو
 شده بود، دست را به وضعی که بخواید به کمر بزند، روی ران برد و
 با گردن کج گفت: «انشاءالله.. تا خدا چه بخواد!»
 حمزه علی گفت: «خاب.. حالا صحبت رو میدیم دست خودت. بفرما
 هرچی که باید بفرمائی.»
 آقاییگ استکان‌های خالی را با عجله جمع می‌کند توی سینی.
 گف: «چائی بیارم؟»
 حمزه علی و روشن علی گفتند: «نه. چائی مگه چند تا. بسه.» و
 روشن علی جابجا شد، یکزانو شد، یک دست را روی زانو تکیه داد و
 دست دیگر را نزدیک دهان برده بود که گفت: «خاب، بفرما از
 شیرها...»
 زمان دستی را که روی ران داشت رد کرد و خود را یواش سراند
 کنار تا رویش بیشتر به حمزه علی باشد و ساعد را گذاشت روی زانو و
 گفت: «والله من چی بگم... خودتون می‌دونین این دَورَه خمینی که
 افتاد، چطور همه چی مثل شوریا خورد بهم! آدم چی بگه که یه برادری
 نگه «تو بیحساب میگی»؟ شماخودتون وکیلین! آعلی فتح، نگهدار،
 قیطاس، عبده محمد، آروشن علی...»

حمزه علی گفت: «از دوره که دوره ناجوریه ونبوده اینجور ایامی به دنیا و عالم؛ بله، باید آدم هی بگه شاه روحش شاد باشه که قدرشو نمی‌دونستیم تا افتادیم به چنگ آخوندا!»

گفتند: «هاع، قریون زبونت! هی همینو می‌گیم خودمون. دیگه زندگانیه این؟ دیگه تلخه زندگانی. تلخ. دوره‌ئیه دیگه؟ دوره چی! والله - دور از گوش شما - مردن فرضه دیگه. چه زندگی...»

حمزه علی گفت: «خب، بله؛ اما، باز، بگو آزمون. فرمایش بکن. تاخودت حاضری، کی می‌تونه چیزی بگه.»

علی فتح گفت: «بله، به قول فرمایش مَش حمزه علی ما که نمی‌شه چیزی بگیم تاخودت حاضری.»

روشن علی گفت: «بله آزمون، تو اول باید فرمایش بکنی نظرت چیه.»

مردها خود را جمع گرفتند و منتظر، نگاه زمان کردند. زمان چشمها را بست و گشود و گفت: «نقل شیربهاس که چقد باشه یا صحبت دیگه؟»

حمزه علی، دستش به حرکت برای رد کردن مگس، گفت: «بله، پس دیگه چه صحبتی به نقد...»

- بله.. عرض دارم.. پول باید بگم یا حیوون یا چطور...

- حیوون. ما بختیاری‌ها سرو کارمون با حیوونه نه پول.

علی فتح گفت: «چه فرق داره. حیوون هم پوله.» نگهدار و عبدالمحمد هم گفتند.

زمان چهارزانو نشست و دست جنباند به مگس‌ها و دستها را به بیخ رانها زور داد. گفت: «ای خدا! آدم چی بگه! از یه ور چیزا گرون، از یه ور مال و دولت چی شده! زندگی...»

حمزه علی که دود کردن سیگارش جزو حال انتظار و جزو توقعش

به نظر می‌آمد، به فشردن تسبیح توی مشت گفت: خاب، البت تو خودت باید ملاحظه بکنی تا می‌تونی. خودت همه چیز می‌دونی الحمدلله.»

روشن‌علی گفت: «بله، تو فرمایش باید بکنی چه به دل داری بالأخره.»

قیطاس - که کمر را می‌خاراند - گفت «این تعریفا باید بشن هی.» زمان یکزانو شد و با خاراندن کنار قوزک گفت: «چون خیلی خاطرت عزیزه - مَش حمزعلی! - من یه چیزی میگم که دیگه نه چانه زدن بخواد نه یکی از این مجلس بگه این مرد ریش سفید چرا نامعقول میگه!...»

گفتند: «به! خدا نکنه! اختیار داری. حیف نباشه؟» و حمزه‌علی، در فشار، به کور کردن سیگار گفت: «نه، ما امیدواریم بت که خودت ملاحظه می‌کنی و میگی پیش خودت که اینا فامیلن.»

زمان سرش را جلو برد و با نگاه کردن به حمزه‌علی و روشن‌علی، با صدائی سخت شده گفت: «مَشدی! من از داخل گلهت پونزده تا بُز تیز می‌کنم می‌گیرم و پونزده تا هم گوسفند... (صورت و چشمهای حمزه‌علی تیز شدند و بدنش فشرده شد و منتظر تمام شدن حرف ماند)... و یه ماده گاو زائیده‌ای و یه قاطر خوبی که خودم بخوام. بله!» و خود را به چهارزانوشدن، راحت گرفت.

حمزه‌علی بدن را عقب برده. روشن‌علی و فاضل لبهایشان به لبخندی - که هنوز خودشان هم درست نمی‌دانستند چه لبخندی است - جابجایی شدند. دیگران حرف زمان را سبک - سنگین می‌کردند. سرحمزه‌علی که برای دو زانو نشستن پائین رفته بود، بالا آمد و با پوزخند لب گشود: «به‌به! خوب ملاحظه‌مون کردی! اینجور که تو میگی، قریونت، خب من باید دار و ندارم رو بدم و بعد خودم و زن و

بچه م بمونیم نک و ناامید!»

زمان در جابجاشدنی تازه، دوزانو شده بود و دستش به پشت رفته بود و انگشت پا را گرفته بود و ول نمی‌کرد. صورتش سنگین و سخت، گفت: «پس چرا مَشَدی؟ واللّه من خیلی نگفته‌م...» و نگاه روشن علی و علی فتح و نگهدار کرد.

حالا خنده و نگاه‌ها و جابجاشدن فاضل نشان می‌داد زمان بالا گفته. روشن علی با کمی جابجاشدن و با آرامش نشان داد به روی خود نمی‌آورد که زمان زیاد گفته. علی فتح و نگهدار و قیطاس و عبدالمحمد و آقایگ در دل گفتند: «نه. نمیده. باید بده! نع. داره اگه بخواد بده. خیلی گفته...»

روشن علی به لبخند توقع گفت: «آزمون! قریون ریشت! می‌دونم تو تا بتونی بی‌دماغ مون نمی‌کنی. توی اقوامی و برادری آدم باید...»
فاضل گفت: «بله عموم زمون. ماغریبیم؟ البت توقع داریم ازت.»
علی فتح گفت: «البت تا اونجا که راه داره، آزمون دلخور نمی‌کنه مَش حمزعلی رو.»

حمزه علی با نگاه کردن به همه گفت: «اصلاً حرفی که نشه! اگه آدم - آزمون! - بخواد یه کاری نشه، بی‌رودرواسی باید بگه نمی‌شه، نمیدم دختر؛ دیگه...»

حالت شرمروئی زمان در رعایت، ناپدید شد و با لحنی سخت گفت: «اجازه بده مَشَدی، اجازه بدین برادرا... عزیزم، آقای مَش حمزعلی، آروشن علی، حضرات! اگه من حرف نامعقول زده‌م بفرمائین که دونسته باشم. واللّه من خیلی هم ملاحظه کرده‌م که اینجور گفته‌م؛ این دوره - زمانه قیمت این حیوونا به جایی بر نمی‌خوره.»

نه دره‌ای‌ها شق نشسته‌اند و باید بگویند و نمی‌خواهند بگویند. یعنی نمی‌دانند چه بگویند و می‌خواهند دو طرف حرف بزنند.

حمزه علی دست آورد جلو گفت: «بذارین همه تون جون بچه هاتون یه دم. من حرف دارم با آزمون... آزمون! برادرم! تو ایام ها دیده ئی، اقلأ ده سال از من بزرگتری؛ خودت می‌دونی که اگه روزگار ناجور نشده بود و دَورهُ پیش بود، حرفی نبود. پنجاه تا بز و گوسفند و دو-سه تا ماده گاو هم که می‌گفتی، عیبی نداشت؛ اما حالا یعنی خودت نمی‌دونی که یه بز رفته شده دوهزار تومن و بیشتر؟ یه ماده گاو لاغر پستی شده ده-پونزده هزار تومن. خاب، حالا تو به چه حسابی همین فرمایشو می‌کنی؟ بگو که این حضرات گوش بگیرن و اگه من حرف نامعقول می‌زنم و بیحساب میگم، یگن: حمزعلی! تو بیخود میگی!»

زمان و نه دره‌ای‌ها گفتند: «نه، به! نفرما جون خودت! اختیار داری. جای خودتو داری...» و زمان گفت: «مش حمزعلی! جانم! اگه دَوره ناجور شده، تقصیر منه؟ سرکار درست می‌فرمائی که میگی دَورهُ پیش فلان! اما - قربونت! - دَورهُ شاه‌قند کیلوئی سه تومن بوده و حالا چل و پنج تومن هم گیر نمیاد؛ یه بزی رو که ببری بفروشی و بخوای به پولش قند بستونی، غیر از بیست-سی کیلو قند می‌کشن میدن جاش؟ پس اینو هم بفرما!»

دست حمزه علی باحرارت گرفته شد طرف زمان و کشیده شد طرف مردها که بگذارند حرف بزنند. روشن علی گفت: «بذار من حرف دارم با آزمون...» حمزه علی به تندی گفت: «نه، تو بذار روشن علی!» و گفت: «من، آزمون، برادرم، همون کلام اول چی گفتم؟ گفتم ما به نقد اومده ئیم برا یه گفتگوئی. این کارا نه به هل و تله، نه به زور. کیف خودته. تو میگی اینقد؛ من میگم نه، نمی‌تونم. یعنی ندیده ئیم چیز اینجوری تا حالا!»

روشن علی نگاهش با سرزنش به نیمرخ برادر، گفت: «حالا بذار

تو...»

و زمان اینجا باید در مقابل حرف، حرفی می‌زد و در مقابل تندشدن، تند می‌شد؛ وگرنه مثل بی‌غیرتی حساب می‌شد. رگ نشست و دست را با بی‌اعتنائی تکان داد و گفت: «باشه برادر! نمی‌تونی؟ کَیفِ خودته. یعنی...»

مردها صدا کردند: «نه. نه. نه اینجا! از جا نزنین به در! طاقت داشته باشین. هر دوتون ماشاءالله بزرگین. بزرگ مائین...» و نگهدار و علی فتح می‌سُرنند جلو روی زمان و حمزه علی که حرف بزنند. حمزه علی بدون نگاه کردن به زمان می‌گوید: «والله ما آگه برا نقل اقوامی نبود، می‌رفتیم یه جای دیگه برا گفتگو. لالی و نقش جهان، چیزی که زیاده، دختر!»

زمان با کشیدن سر به عقب، گفت: «حالا هم کَیفِ خودته بابام. شاید دختر هم باشه که فقط چار تا بز بدی جاش، اما یکی که میره برا یه دختر پدردار، الکی نیست!»

حمزه علی صدا را پائین آورد و نرم‌تر گفت: «کدخدازاده! ما هم اهل این نیستیم که همه دختری رو بستونیم برا بچه‌مون. ما هم البت گفتیم بریم برا یه دختری که از فامیل خودمونه و پدر داره.»

علی فتح و نگهدار و قیطاس با تکان پنجه‌ها و با خم و راست شدن و رفتن زیر چشم دو طرف، می‌گفتند: «خدا خیر داده! خدا خیر داده‌ها! آزمون! اجازه بدین. پس اجازه بدین ما هم دو کلام... بذارین ما هم پس...» و علی فتح گفت: «مَش حمزعلی! آزمون! ما کوچیکیم، اما آگه اجازه بدین، دو کلام هم ما می‌خوایم بگیریم...»

حمزه علی گفت: «بفرما. بفرمائین.»

روشن علی گفت: «شما نباید اینجوری گپ بزنین. دوتا آدم بزرگ،

محترم، فامیل، برادر...»

نگهدار گفت: «بالآخره این مجلسه و ما هم باید حرف بزنیم تا انشاءالله یه جوری کار راه بگیره. شما بزرگ مائین و باید صد تا مثل ما رو نصیحت بکنین؛ پس چرا زود دلخور می شین از هم؟»
 قیطاس گفت: «البت این کارا حرف و نقل دارن. باید همه مجلس بگن تا کار صورت بگیره.»
 روشن علی گفت: «برا یه دنیائی هم آدم نباید کاری بکنه که فامیلش دلخور بشه.»

عبدالمحمد گفت: «بله، برادری تون باید بجا باشه.»
 حمزه علی گفت: «آقابگ! یه آبی نمیدی بخوریم؟»
 آقابینگ پرید گفت: «چشم.»
 زمان گفت: «چائی بیار برا مَشدی!»
 حمزه علی گفت: «نه، نه. آب. چائی نمی خوام آزمون. دهنم ترشه.»
 آقابینگ زد بیرون و صدای یواش زنها و بعد صدای یواش آقابینگ آمد...

روشن علی گفت: «بفرما آعلی فتح.»
 علی فتح که منتظر و سیخ نشسته بود، گفت: «عرض دارم اول از اینکه - آزمون! - دختر باید بره پی بخت خودش و آدم نباید بزنه داخل بختش؛ علی الخصوص که جای اینجوری گیر اومده، که ما هم خوشحالیم و افتخار می کنیم که این کار بشه؛ برا اینکه یه آدمی مثل مَش حمزعلی و آروشن علی کم گیر میاد...»
 دست حمزه علی به تیغه دماغ رفت و پائین را نگاه کرد و تسبیح انداخت. روشن علی با جابجاشدن گفت: «سلامت باشی. خوبی ما از خوبی شماس.»

فاضل گفت: «بله، ما و شما عیب مون یکیه، خوبی مون هم یکیه.»
 و حمزه علی گفت: «بله، من هم برا همینه که میگم نمی خوام دختر

از غریب بگیرم برا پسر؛ که شاید برخوردار به آزمون.»
 زمان گفت: «نه، حالا هم اختیار داری. حرف هم بزنی، عزیزی!»
 و همه متوجه علی فتح شدند و علی فتح گفت: «حالا! البت داخل
 هر معامله - مشورتی، دو تا برادر هم گفت و لُفت پیدا می کنن؛ چه
 عیب داره؛ لب و دندون هم بهم می خورن. اما از این جریان کار خیر:
 البت ما که پیش آزمونیم و آزمون برادرمونه و آروشن علی که برادر
 تونه مَش حمزعلی، و این فاضل که پسر برادرته، باید همه ئی، خدائی
 و انصافی، یه کاری بکنیم که کار سر بگیره. هر کاری هم البت
 بالا - پائین داره...»

نگهدار هم، آماده گفتن، گفت: «اگه ما رو قابل می دونین، ما هم
 البت رو می زنیم به آزمون که ملاحظه بکنه تا می تونه. آخر دنیا که
 نشده.»

قیطاس گفت: «بله، مال دنیا دیگه چیه که دو تا برادر...»
 عبدالمحمد گفت: «ای جن بزنه مال دنیارو دور از گوش. مال دنیا،
 چرک دسته: میاد و میره. آدم باید کاری بکنه که برادریش بجا باشه.»
 زمان گفت: «البت، اما هر کاری هم نه یه حسابی داره جانم؟»
 حمزه علی رویش به علی فتح و نگهدار، گفت: «باشه، شما هم
 حُکمشو بکنین. بگین فرمایش آزمون انصافه؟»

دست علی فتح پنجه زمان را گرفت که چیزی نگوید و نوک زانوی
 حمزه علی را لمس کرد که گوش بدهد و گفت: «آمش حمزعلی!
 آروشن علی! (و نگاه قیطاس و نگهدار و عبدالمحمد و فاضل کرد) شما
 هم برادرا! من یه چیزی میگم، بینین خوب میگم یا بد میگم...»
 گفتند: «بفرما. بفرما آعلی فتح.»

- مَش حمزعلی! آزمون یه فرمایشی کرد؛ خاب، ما همه رو داریم
 پیشش، رو می زنیم، البت میاد پائین. اما سرکار هم باید بفرمائی نظر

خودت چیه، چه میدی، چه نمیدی، تا بعد...

گفتند: «بله. درست. واللّه...»

آقاییگ با لیوان شیشه‌ای نگهدار آب آورد داد دست حمزه علی. حمزه علی آب را گرفت جلو زمان و باقی و گفت: «بسم اللّه.»

گفتند: «بفرما. نوش چون. نوش داخل چون.»

حمزه علی آب را جوری یواش خورد که معلوم بود فکر می کند چه باید بگوید...

لیوان را داد دست آقاییگ. مردها، به انتظار، گفتند: «عافیت باشه.»

آقاییگ، لیوان به دست، یکزانو نشست به گوش دادن. نگهدار گفت:

«آروشن علی! فاضل! شما آب میل ندارین؟»

حمزه علی گفت: «حرف تو - علی فتح! - درسته، بله، اما در وقتی

که آزمون یه چیزی گفته که نمی شه دیگه آدم حرفی بزنه چی؟»

علی فتح گفت: «ای شخص عزیز! آزمون گفت، گفت: سرکار هم

بفرما. چی می شه؟»

چشم روشن علی به برادر، گفت: «بله خب، تو هم بگو.»

حمزه علی، با جابجا شدنی، گفت: «واللّه، حقیقت، من یه کلام، نه

قاطر میدم نه گاؤ؛ بز و گوسفند هم هرگز اینقد که آزمون میگه، ندارم

و نمیدم هر دو!»

پنجه زمان پیچ خورد و شق ماند و گفت: «خلاص! پس دیگه حرفی

هست؟»

مردها مانده اند چه بگویند. روشن علی خود را کشید جلو و گفت:

«نه، آزمون، اجازه بده یه دم. تو کار نداشته باش به اینکه من حمزه علی

چی گفته؛ ما باقی، همه، رو داریم پیش تو و رو می زنیم به تو که تا

می تونی ملاحظه مونو بکنی. جای دوری نمیره.»

مردها هم گفتند و حمزه علی گفت: «من فقط یه پُرسی دارم؛ شما

همه تون گوش بگیرین. آزمون! برادر! این حیوونا که فرمودی، پولشون چقد می‌شه به نظر خودت؟ قبول داری که قیمت‌شون از صد هزار تومن هم رد می‌کنه یا نه؟»

سر زمان کمی به زیر بود و حمزه علی نگاه مردها کرد و مردها گفتند: «به قیمت امروز، بله. خاب، البت...»

زمان به اخم گفت: «من کار ندارم مَش حمزعلی به این حسابا. شاید هم بیش باشن از این که تو فرمایش می‌کنی. من هر چی که باید بگم، گفتم.»

گیری به صورت و گردن حمزه علی آمد تا با سردی و تکان دستها گفت: «خاب...» و صاف نشست و لبهایش جنید.

زمان با وول خوردن گفت: «قیمت گاو و بز رفته بالا، من باید دخترمو بدم مفتی؟ آس شده ئیم ازش یا شل و کوره؟ ما دفعه اولمون نیست که می‌خوئیم دختر شوهر بدیم؛ دو تا دختر فرستاده ئیم بیرون از خونه. تو خودت - مَش حمزعلی - براتعلی رو می‌شناسی که؟»
- خاب؟

- «خاب» به جمالت! آدمی بی‌قابلیت تر از براتعلی هست به آبادی ما؟ دختر و داد چقد شیرها گرفت؟ آ، آا این مردا همه خبردارن. چل هزار تومن پول نقد گرفت و شیش تا بز. حضرات! اگه من دروغ میگم، بگین دروغ میگی. حالا یعنی ما از براتعلی که پست تر نیستیم. گفتند: «به! جای خودتو داری تو. حیف نباشه؟» و حمزه علی گفت: «آخه ای شخص عزیز! ای شخص بزرگ! یکی شاید می‌خواد دخترشو بده جای پول؛ تو چکار داری به این و اون؟»

مردها به حرف می‌آیند و زمان بی‌ملاحظه حرف زدن‌ها، گفت: «بسیار خوب! مَش حمزعلی! تو خودت دختر داری، این عبده محمد و این نگهدار هم دختر بزرگ و وقت تکلیف دارن. بگین بینم کدوم

یکی تون دخترتونو مفتی میدین که من نمیدم؟»
نگهدار و عبدالمحمد و روشن علی مردّد در اینکه چه حرفی بزنند،
گفتند: «نه. ما.. کی میگه که...» و حمزه علی گفت: «پس چرا مفتی
شخص؟»

فاضل گفت: «نه، حرف اینه که ملاحظه مون بکنی. چشم توقع داریم
ازت عمو.»

علی فتح گفت: «آزمون! البت که هی یه حق شیری بوده و هست
که باید آدم بده.»

زمان نگاه علی فتح کرد و رو به حمزه علی گفت: «چقد خرج یه
بچه می شه تا بزرگ بشه، اونم توی این دوره آتش گرفته؟»

لبها فشرده با همراهی، گفتند: «بله. البت. درست. این حرفیه که دو
دفعه بزنه آدم؟» و حمزه علی گفت: «بله، هر کی میگه نه، نامعقول
میگه. ما میگیم یه چیزی باید بگی داخل این مجلس که ما هم تونسته
باشیم از عهده ش بر بیائیم. پیش خودت هم نباید بگی فلانی مال و
دولت داره و غم نداره؛ هر کی وضعش یه خرده بهتره، شاید بدبختی و
گرفتاریش هم خیلی باشه.»

گفتند: «بله. خدا بدهت! خدا هی بیشتر بدهت...» و زمان گفت:
«نه مَش حمزه علی، ما مگه خرسیم که چشممون پیش علف باشه! ما مرد
می‌خوایم. اما سرکار اگه نداشتی و این فرمایشارو می‌کردی، یه
حرفی بود.»

علی فتح که ناراحت، مانده بود جلو و می‌خواست بسرد عقب،
گفت: «آخرش - آزمون! - خدا خیری بدهت، نداشتی ما حرفی که
داشتیم می‌زدیم، تمامش بکنیم.»

روشن علی گفت: «بگو جون خودت آعلی فتح.»
حمزه علی گفت: «نمیداره که آزمون خدا خیر داده!»

زمان گفت: چشم. بگو آعلی فتح. ما خدمتکارِ بزرگ تا کوچیک
تونیم!»

علی فتح گفت: «خاب! حالا - آزمون! - مگه تو نگفتی شیربها
باید اینقد باشه؟ بگو بله!»
- بله.

- خاب، خدا بذاره ت! حالا تو که از رسم بختیاری خارج نیستی؛ ما
که اینجا نشسته ایم، برادرانیم و یه روئی داریم بزیم پشت؛ بگو ببینیم
برا خاطر ما که پیشتیم، - نمیگیم به خاطر مَش حمزعلی - به خاطر ما
و همین آروشن علی تو چقد حاضری گذشت بکنی؟

حمزه علی و روشن علی، به نشان دادن راحتی، صاف نشستند و با
خنده گفتند: «ها، شد!» و باقی هم با انتظار وول خوردند و خندیدند و
گفتند: «بله، به خاطر ما همه کم بکن. هرچی می‌تونی. تو شخص
بزرگی هستی. تو نظرت بلنده. نظرت - خدا دونسته باشه! - هی بلند
بوده از قدیم...»

زمان نرم وسست گفت: «چشم. واللّه من زندگیم مال شما برادراس و
شما حق دارین آتش بذارین به زندگیم؛ اما من مگه زیاد گفته‌م
که...»

حمزه علی به خنده گفت: «هی بدبختی ای بدبختی! نع! مگه زیاد
گفتی!»

نگهدار با نگاه کردن به حمزه علی، به لبخند گفت: «بذار جون
خودت مَشدی تا...» و گفت: «آزمون! گفتی. باشه. قبول. میگم زیاد
نگفتی؛ ما میگیم به خاطر ما کم نهاد بکن ازش تا می‌تونی.»

قیطاس گفت: «ها، اگه ما می‌دونی رو پشت داریم، پس پیش
خودت بگو باشه، اینا برادرای منن، باید کم نهاد بکنم حالا که رو
می‌زنن.»

عبدالمحمد گفت: «تو که اینجوری نبودی آزمون! آگه دستت یه خُرده پتی شده، اما نظرت هی بلند بوده.»
چشمهای حمزه علی، کوچکتر و نرم، نگاه می‌کنند و چین‌های صورتش با گشادگی تکان می‌خورند.
روشن علی گفت: «خیلی ممنون که شما اینجوری می‌گین ما بین دو تا برادر و می‌خوائین کار صورت بگیره.»
قیطاس گفت: «اصلاً بده - و از این بدتری هم نیست - که آدم (نه) بیاره توی کار خیر اینجوری!»

زمان آرام دستها را گذاشت جلو، روی خرسک، و سر و گردنش جلو و خمیده، گفت: «من برادرا! مگه پسر بزرگ ندارم که باید امسال یا سال دیگه یا دو سال دیگه به فکر باشم براش برا زن؟ آیا نباید شیربها بدیم تا یه دختر مسلمون رو بدن بش؟»
باخنده گفتند: «آه! بازَم که...»

زمان که سر و کمر را راست نگهداشته بود، گفت: «حالا هم چشم. آعلی فتح! نگهدار! عبده محمد! قیطاس! همه تون اینجور می‌گین؟ (و به بردن کف دست روی چشم، گفت:) به روی همین چشم راستم. نفری یه بز کم نهاد برای همه شما. دیگه؟ خوبه؟ نخواستم!»

حمزه علی، ناراحت، سر را کشید عقب و تکیه اش خورد به بسته رختخواب و باز شق نشست و گفت: «همین؟ نه کا کا، نه!»

روشن علی گفت: «آزمون! قربونت! بازَم باید. خلاصه...»
علی فتح چشمکی زد به حمزه علی و رو به زمان گفت: «ممنون.

اما...»

عبدالمحمد که چشمش به چشم حمزه علی خورده بود، چشم را به زمان برد و گفت: «ممنون می‌شیم دنیائی آگه باز بیای پائین!»
نگهدار گفت: «بله، بیشتر کم بکن آزمون. آخر دنیا که نیست.»

زمان به لبهای فشرده و چشمهای رگ، با بالاگرفتن پنجه گفت: «نه، نخیر، دیگه راهی نداره! اینو هم که کم کردم، پیش خودم گفتم خوب نیست که برا مال دنیا آدم برادرای خودشو از خودش برنجونه.»
حمزه علی با کش دادن لبهای بهم فشرده و تکان آوردن به شانه و پنجه گفت: «خاب، پس.. دیگه...»

روشن علی که دو زانو نشسته بود، با تکیه دادن آرنجها روی رانها و گرفتن سر و گردن به جلو، گفت: «تو همت کردی، باز همت بکن که بمونه که بمونه و ما همه ممنونت بشیم. این که - مردا - یه معامله ای نیست؛ ما یه عمری می‌خوائیم برادری بکنیم، دنیا که یه روز و دو روز نیست.»

زمان گفت: «نه قربونت! من دیگه نمی‌تونم. ببخش. هر کی رو که بگیری، به قدر خودش آبرو داره، حساب داره.»

علی فتح با تکیه روی مشت‌ها، عقب کشید و نگهدار، چسبیده به علی فتح، سُرید جلوترش، نشست روبروی زمان و حمزه علی و گفت: «اجازه بدین من یه کلام بگم...» و رو به حمزه علی که اخم کرده بود، گفت: «مَش حمزه‌علی! حالا باید سرکار هم بفرمائی که بالأخره نیتِ اخیری خودت چیه که ما بدونیم و ببینیم می‌شه کاری بکنیم یا نه.»
حمزه علی خم شد جلو و گفت: «من بگم؟ باشه، من حرفِ آخر رو می‌زنم و دیگه آگه نشد، کوتاه می‌کنیم. من اخیرش حاضرم به ده تا بز و ده تا گوسفند. یه کلام!»

زمان به عقب گرفتن سر و گردن، گفت: «خلاص! پات و جات داخل چشمم! پس دیگه چرا سرامونو بیاریم به درد؟ من که آگه بگی یه بز دیگه کم بکن از اینکه گفتم، خدای محمد نکنه! و غیر از ممکنه!»

حمزه علی کف دستها را نشان داد و گفت: «پس دیگه...»

مردها با تلخی نگاه می‌کردند. علی فتح گفت: «حالا هم، آزمون، طاقت بکن. زود از جا نزن به در. تو...»

زمان گرد و جمع و با حرارت گفت: «چی! به جون یه پسر، به حضرت عباس غیر از همین که گفتم، غیر از ممکنه.»

روشن علی سُرید جلو و مچ دست زمان را گرفت گفت: «بابا، آزمون، نگو تورو خدا. زود قَسَم نخور...»

حمزه علی گفت: «والله من هم به جون یه پسر به جون این فاضل هرگز قبولم نیست به این که تو میگی. پس مگه می‌شه این که تو میگی!»

علی فتح، سرد و نومید، گفت: «هیچی به هیشکی! می‌شه این که شما میگین؟»

قیطاس گفت: واللّه بد می‌کنین. هر دوتائی تون بد می‌کنین. «عبدالمحمد گفت: «دوتا آدم محترم، اقوام، زن و زن خواست می‌کنن که یه غربی نیاد داخل شون؛ نه اینجور که برا مال دنیا...» آقابیگ گفت: «اونم چی: در وقتی که الحمدالله هر دوتائی شون نه محتاجن نه چیزی.»

نگهدار گفت: «بله، حیف نباشه برا خاطر جیفه دنیا اینجور...» حمزه علی گفت: «همین حرفارو به کاکای خودتون بزنین که اینجور میگه!»

نگهدار سُرید بالا، کنار حمزه علی، و یواش یواش حرف زد. زمان با ناراحتی جابجا شد و خواست حرف بزند و دید روی حمزه علی به نگهدار است. روشن علی هم نگذاشت و به زور دادن زانوی زمان گفت: «آزمون! تو، برادر، زود قَسَم می‌خوری برا چی. تو اصلاً کارت نباشه به مَش حمز علی. من میدم. من رضایت تو رو بجا میارم. من از خودم میدم تا رضایت تو بجا باشه.»

حمزه علی به نگهدار می‌گفت: «نه، جون پسر خودم و جون پسر خودت اینجوری که پیدااست نمی‌شه این عمل...» و زمان، جری از این حرف، گفت: «نه، اصلاً آروشن علی! مَش حمزعلی! یه چیز دیگه هم داره: من دخترم هنوزه بچه‌س و وقت شوهر نیست و اون ایام هم مُرد که دختر چارده - پونزده‌ساله رو شوهر می‌دادن؛ از این‌بر گذشته، این دختر از همون کوچیکی اسم پسر خواهر خودمو نهاده‌ئن روش؛ آیا به گوش خودتون هم رسیده باشه. فردا این یه دلخوری می‌شه...»

حمزه علی، که به لبها و گونه‌ها باد آورده بود، گفت: «هر چی که صلاحته بکن برادر. زور داریم بات مگه؟»
روشن علی گفت: «آزمون! خواهرت و دامادت فقط نزدیکن بت و ما غریبیم؟»

زمان گفت: «نه، ما برادر بوده‌ئیم و هستیم. مگه حالا چی شده. برادری مون سرجای خودشه.»

علی فتح پا شد و ایستاد کنار سر زمان و گفت: «یه دم بیا بیرون کار دارم بات.»

زمان، نگاهش به فرش، به تکان پنجه گفت: «نه بابام! من دیگه شور و مشورت ندارم!»

علی فتح خم شد بازوی زمان را گرفت گفت: «میگم کار دارم بات...»

مردها گفتند: «هی بدبختی! این مرد دیگه! خب برو باش. کار داره بات لابد.»

زمان گفت: «نه، جون شکرالله، جون حسین قلی، نیام!»
گفتند: «بینین! این پیرمرد ما چرا اینجوری می‌کنه! هی آزمون...»
و علی فتح، که راست ایستاده بود، گفت: «خدا هی خدا! تو که از این اخلاقها نداشتی عُمراً...» و گفت: «آروشن علی! پس بیزحمت خودت یه

دم بیا بیرون.»

حمزه علی با رضایت سر انداخت پائین و ساکت ماند. روشن علی و علی فتح که پا گذاشتند بیرون، صدای سیب و گُل با خنده گفت: «وای جنگ نکنه پیرمرد ما با برادر خودش یه وقت!»

نگهدار و فاضل به زمان چسبیدند و قیطاس و عبدالمحمد و آقابیک دور حمزه علی را گرفتند. همه باهم شروع به گفتن کردند و زمان و حمزه علی گوششان به صحبت های همدیگر بود و با شنیدن حرف همدیگر، بیشتر صدا بلند می کردند و محکمتر رد می کردند...

علی فتح و روشن علی که برگشتند، هر کس نشست سر جای اولش و سکوتی شد و صدای شق شق دانه های تسیح آمد تا علی فتح نگاه روشن علی کرد و گفت: «پس بفرما آروشن علی.»

روشن علی گفت: «نه، خودت بفرما. چه فرق داره. خودت بهتره...»
علی فتح گفت: «مش حمزعلی! به حق خدا من که پیش خودم گمان می کنم که ازگوشت بدنم تکیده شده که اونجور حرفارو بین دو تا برادر مثل شما شنیده ام... حالا - آزمون! مش حمزعلی! - من و آروشن علی یه تعریفی کرده ام، یه چیزی می گیم، اما خواهشی که داریم اینه که - آزمون! - تو زودنگو نه. ما می خوائیم تا از ورمون میره، بین شما دو تا، این کار سر بگیره...»

زمان، اخمهایش سوار هم، سر برد زیر و دستش دور دهان، گرفته گفت: «والله دیگه.. تعریف...»

حمزه علی، تکیه اش به رختخواب و یکزانو، آرام گفت: «من که والله به قدر یه دنیائی شاد می شم اگه این کار بشه؛ اما اگه این برادرمون بخواد ناسازگاری بکنه، دیگه الحکم لله...»

صدا کردند: «نه، حالا هم امیدواریم که...» و نگهدار با خنده گفت: «آقا! از قدیم گفته ئن «دختردار، زور داره!»، باید، خلاصه، رضایت

آزمون هم بجا باشه.»

علی فتح گفت: «نقل بز و گوسفند، که چیزی نیست و یه جوری می‌کنیم، اما نقل قاطر و گاوی که آزمون گفته، ما رو می‌زنیم به آزمون که گاو رو بستونه و قاطر رو دیگه نستونه. صرفنظرش بکنه به همه ما. خاب! مَش حمزعلی! آزمون! چه می‌فرمائین؟»

حمزه علی که وول می‌خورد گفت: «آخه برادر! زور چرا می‌گیین شما؟ پس یعنی مگه شیربها چقد...»

روشن علی دست کشید جلو و رو به برادرش، به اخم گفت: «ای آقا! پس تو بذار! تو نده. من میدم به گاوی به این برادر خودم. تو چکار داری.»

حمزه علی گفت: «(تو چکار داری) هم شد حرف؟ می‌شه این؟» و حواسش به زمان است که کی می‌گوید.

توجه روشن علی هم به زمان، گفت: «بله، می‌شه! چیه که نشه؟ جون آدمیزاد که نیست. گاویه!»

زمان که شدید و ول می‌خورد و پنجه‌اش را نزدیک گردن و سینه تکان می‌داد، چهار زانو شد و دستهایش به بیخ رانها، گفت: «خلاص؟ آروشن علی! برادرم! جون همین پسر ت فاضل و جون شکرالله خودم قبولدار نیستم. نه و هرگز! اصلاً می‌گم نمی‌شه این عمل!»

حمزه علی گفت: «حالا دیدین برادرا؟ آ!» و صداهائی، تلخ و نومیدانه گفتند: «خدا هی خدا! این مردا هی، چرا؟ قَسَم چرا می‌خوری؟ پس چرا نمی‌داری کار صورت بگیره؟»

زمان، نیم‌رخش به حمزه علی، گفت: «نه برادر، من گفتم جهنم، بذار داخل روی خواهر خودم و دامادم خجالت زده بشم، اما روی تو رو زمین نذارم! اما دیگه نمی‌تونم دخترمو بدم همین جوری، که پشت سرم مردم بخندن بم و یکی بگه مگه این آدم از دخترش آس شده بود که...»

مردها باز گفتند و رو زدند و زمان گفت: «ما تا حالا که برادری کرده‌ئیم و یه فامیل بوده‌ئیم مگه به زن دادن و زن خواستن بوده که حالا باشه؟ دیگه این کار نمی‌شه. خودتونو عاجز نکنین الکی!»
حمزه علی گفت: «خاب! حالا که اینجوره، پس دیگه زحمتو کم بکنیم.»

روشن علی گفت: «نه بابا. حالا...» و چند صدا گفتند: «فرمایش مَشْدی! خیلی هم خوبه! غذا راست کرده‌ئن بیچاره‌ها. حالا طاقت داشته باش مَشْدی...»

حمزه علی گفت: «غذا؟ پس مگه اقراری به غذا بود؟ نه جون خودتون، باید بریم. امروز هزارتا کار دارم لالی.»
زمان گفت: «این فرمایش رو نفرما مَشْدی. ما غذا راست کرده‌ئیم رفته.»

- نه جون خودت، نه، نمی‌تونم وایسم. کار دارم میگم.
- این فرمایش دیگه قهره. پس مگه بی ادبی کرده‌ئیم خدای نکرده یا...

روشن علی گفت: «اختیار داری، تو بد حرفی هم که بکنی، حق داری.»

مردها، ناراحت، گفتند: «بابا! مَشْ حمزه علی! نگو جون داریوش. ووی! به خدا آگه نون نخورده برین، دیگه نه ما و نه شما...»
حمزه علی گفت: «نمی‌مونم جون خودتون به کلام الله. روشن علی! یاالله!»

نه درّه‌ای‌ها - با نگاه کردن به همدیگر و به حمزه علی - گفتند: «وای! نه راستی راستی میگه! بابا! قربونت! نهار دیگه حاضره...»
حمزه علی که فندک و سیگار خودش را به جیب می‌گذاشت، گفت: «خب، به اجازه.» و چنگ زد تسبیح را برداشت و پا شد.

علی فتح و عبدالمحمد و نگهدار پریدند دور حمزه علی ایستادند. روشن علی و فاضل بلند می‌شدند. زمان که دستها را تکیه داده بود به دو طرف و سر پائین و زیر فشار پا شده بود، گفت: «پات و جات داخل چشم کورم! آگه نمی‌خوای بمونی به این گداخونه ما، خودت می‌دونی. ما که غدامون راسته.»

مردها آستین و دست حمزه علی را می‌گیرند و به شانه‌اش دست می‌برند و می‌گویند... زنها دم در کپه شده اند. صدای زهرا گفت: «بابا این رسمشه که اینجور؟...»

سیب و گل سرآورد داخل و گفت: «آمش حمزه علی! جون داریوش بد می‌کنی. من می‌خوام سر دختر بترکه، پس حالا این کار هیچ، پس فامیلی به چیه؟ ما غذا راست کرده ئیم یعنی...»

علی فتح مچ حمزه علی را گرفت زور داد گفت: «بابا! بشین حالا پیش مون یه ساعت. ناهار هم نخور.»

عبدالمحمد گفت: «همه ما رو می‌زنیم، خوب نیست مَسدی.»

حمزه علی گفت: «داریوش بمیره نمی‌مونم. اصرار بیخود نکنین.»
روشن علی گفت: «باشه. عیب نداره. اصرار نکنین. من خودم بازم می‌رسم به خدمت. حالا...»

زمان گفت: «میل خودشه. این گداخونه‌ها همه به خودش تعلق دارن. دیگه سفت نگیرین.»

صدای آمنه می‌گفت: «حالا راستی راستی می‌خوان نایستن؟»

بیرون سیاه چادر، حمزه علی سرش پائین، پیراهن را زیرشلوار می‌کند. به کلاه دست می‌برد. با مردها دست داده است. رو به سیب و گل گفت: «خاب، خواهرم، مرحمت زیاد.»

مهمان‌ها و مردها به آهستگی و کمی پراکنده، در صحنه‌ای مثل موقع عزاداری، به پشت پا بر می‌دارند. زنها و بچه‌ها، دور و نزدیک،

بیحرکت مانده‌اند و نگاه می‌کنند و صداهای زمزمه‌مانندی می‌کنند...
 دو دسته مردها، در فشار از وجود هم، کش می‌آیند تا بریده و جدا
 شوند...

تِه سیاه‌چادر نگهدار، گل‌افروز بین دخترها نشسته است. معصومه
 نشگونی از بازویش بر می‌دارد و می‌گوید: «پس حالا دیگه چته
 هیچی نمیگی!». گل‌افروز، برای بار چندم، می‌خندد...

ترکه به قاطر سیاه می‌خورد و جدائی شروع می‌شود. سوارها پشت
 به سیاه‌چادر، حرکت می‌کنند و مردها رو به سیاه‌چادرها می‌کنند و
 به دیدن دیگ و قابلمه، آب دهان فرو می‌دهند...

صحبتی طولانی و پرسروصدا در راه است که با نُچ نُچ شروع
 می‌شود. حرف نگهدار، حرف اول است: «نه نُچ نُچ بکنین نه چیزی!
 قریون زبون آزمون که همه لاشش غیرته! آدم دخترشو بده به یه
 چوپونی، بهتره تا بده به این آدمای اینجوری!»

سیب‌وگل، دستش به درست کردن دستمال سر، درهم و تلخ گفت:
 «اگه داخل روی فامیلی نبود، خودم - با همه زنیت خودم - حرف
 داشتم بزمن بش! علی‌الخصوص برا همین نموندن شون.»

زمان، به تکان پنجه، گفت: «های حضرات! کس راه نمی‌بره اینا
 غرتی آن، کولی آن، چی آن! اگه داخل خونه‌ئم نشسته نبودن، می‌دونستم
 چی بگم! می‌گفتین چی شما برادر!؟ دختر بدم به اینا؟ های های
 های!»

علی‌فتح با سر بلند نگهداشته به حال رهائی گفت: «گور باباشون
 شخص!»

زمان به شتاب گفت: «بیائین، بیائین بریم بشینیم... غذا کی آماده
 می‌شه سیب‌وگل؟»

قند

زمین بیدار شده و به دور از چشم خورشید، با سایهٔ صبح که به سر و کول گرفته، خواب آلود و مهربان است. سیاه‌چادرها، زنده‌وار، مثل آنکه تازه از خاک برخاسته باشند، هر دو پا را گشاد نگهداشته‌اند و سر را کمی بلند گرفته‌اند و به حال انتظار نگاه می‌کنند. صدائی از داخل سیاه‌چادرها نمی‌آید. مرغها و جوجه‌ها و خروسها خاموشانه می‌گردند. سگها چرت می‌زنند. کشور و زهرا و آمنه و ماه‌بس و خدیجه و سيب و گل، دور، می‌جنبند و دور می‌شوند. صدای خنده و تعریف دخترها از توی آغل می‌رسد؛ نشسته‌اند و جارو می‌کنند. پشت سیاه‌چادر آقاییگ، نساء نشسته و جارو می‌کند و جلو می‌سُرد. زمین جارو شدهٔ پشت سرش، سفید و نورانی به چشم می‌زند. گوشش به

شپ شپ جارو، مثل آنست که به صدای شپ شپ سکوت و اندوه گوش می‌دهد. در زمینه جارو شده و سفید تنهائی و گرفتگی، یواش زمزمه می‌کند: «آب رود موج می‌زنه...» و می‌بیند نه، این بیت با روحیه سایه گرفته خودش و اطراف نمی‌خواند. به مکشی، می‌خواند: «دلم، ای دلم، غم داری همیشه...»

ننه علی کرم از سیاه چادر درمی‌آید. خاک انداز و جارو به دست، صورت و چشمهایش زیر حکم آرامش و سکوت، چند لحظه درنگ می‌کند و بعد به پشت می‌پیچد. صدا که می‌کند، صدائست که حرمت این لحظه‌ها را دارد.

- دختر! نسا! پس تو بیابونو هم جارو می‌کنی؟
دست نساء ایستاد و زبانش هم ایستاد اما حالتش را در جواب گذاشت که گفت: «چه بکنم عمه...»
ننه علی کرم، متوجه، گفت: «نسا! بگو آدم از بیکاری چه بکنه.»
- ها عمه. یعنی...

- مگه نمیای بریم سر آب؟

- چرا. دیگه هیشکی نمیاد؟

- حالا میرم بینم کی میاد. صدائی که نمی‌فهمم. انگاری...
پسرها دارند از بلندی پهلوی سیاه چادرها بالا می‌روند. حسین قلی جلوشان است و با چوب سنگ‌های کوچک و پهن را بلند می‌کند. دنبال کرم و کژدم و هزارپا می‌گردند. پسرها و دخترهای کوچک نزدیک کپه‌های تپاله بازی می‌کنند. از مردها کسی نمانده؛ زمان و عبدالمحمد و قیطاس و آقاییگ به لالی رفته‌اند و علی فتح برای پیدا کردن کار به اهواز رفته و نگهدار با گله است.

آفتاب که می‌رسد، زمین دور و بد اخم می‌شود. زنها دارند از دور می‌آیند. ننه علی کرم و کنیز و نساء و گل افروز و رویخیر راه افتاده‌اند

بروند سر آب. رخت‌های آنها از نزدیک، مثل منظری از رنگها به چشم نمی‌زند و فقط رخت‌هایی کهنه و رنگ رفته‌اند. دو دسته زن‌ها که بهم نزدیک می‌شوند، شادمانه دستها را بالا - پائین می‌برند و می‌خندند. بهم می‌رسند و گیری می‌زنند و جدا می‌شوند.

آدمهای دسته‌ای که دور می‌شود، دیگر کهنه‌پوش به چشم نمی‌آیند و حکم دوری، تصور رنگهای جور واجور را می‌آورد و آدمهای دسته‌ای که می‌آید، با نزدیک شدن، از تصور رنگها به تصور آدمهای کهنه‌پوش بدل می‌شوند؛ همانطور که خنده‌ها و آرامش وجودشان با رسیدن به حوزه طلسم سیاه‌چادرها و زندگی سیاه‌چادرنشینی، رو به تمامی می‌نهد...

زهرا، مشک به کول و سطل کوچک آب به دست، صدا کرد: «های دختر! بیا کمکم آتش بگیر! بینین چطور مثل دار وایساده برابر و نگاه می‌کنه!»

خدیجه بلند نهیب داد: «چخه! سگ بینین چطور سر می‌کشه به چادر!»

سکینه، که بچه به بغلش گریه می‌کرد، می‌آمد رو به کشور. کشور زیر بار مشک بزرگ، سر را بالا گرفت گفت: «بیدار شد؟ پس چته گریه می‌کنی بابام. گریه نکن، اومدم، اومدم. دختر! بچه مف داره، آل بیرهت! پاک کن دماغ بچه رو.»

نیمساعت بعد زهرا کشیده شد دم سیاه‌چادر عبدالمحمد و نشست پیش کشور. آمنه نشسته بود دم سیاه‌چادر خودش و با چرخاندن چرخه، زمزمه‌ای می‌کرد. زهرا صدا کرد: «های عمه آمنه! بیا یه دم بشین پیش مون.» و کشور صدا کرد: «مگه خدا فرموده که هی خودت تک می‌نشینی؟»

آمنه گفت: «های! شما بیائین. من میگم یه وقت کار دارین و من

هم که دائم بیکارم و نمی شه که هی پیام بیفتم سر شما.»
 زهرا گفت: «کار چی داریم ما؟ پاشو بیا.»
 آمنه که رفت نشست پیششان، کشور گفت: «پا نمی شین بریم
 داخل؟»

آمنه گفت: «بریم داخل خلق مون خفه بشه؟ همین صحرا خوبه.»
 زهرا گفت: «اگه گرم شد میریم پهلوی چادر به سایه.»
 خدیجه کنار سیاه چادر خودشان دولا و راست می شد. قد راست کرد
 و رو به زنها ایستاد و نگاه کرد. کشور صدا کرد: «هی زن! تو هم بیا
 به دم بشین پیش یه مؤمن مسلمونی!»

خدیجه به خنده گفت: «کار دارم خدا!» و راه افتاد طرفشان.
 زهرا گفت: «کار چی داری؟ می خوای آردارو گرده بکنی؟»
 صبح که پا می شوند، می روند سر آب و می آیند و اگر نان نداشته
 باشند، نان می پزند. برداشتن و گذاشتن گلیم و رختخواب و تکاندنشان
 و جارو کردن، به یک ساعت هم نمی کشد. غذا که تقریباً هیچوقت
 درست نمی کنند و چاله را فقط برای چای ظهر روشن می کنند. پس
 تا گله نیامده، کاری ندارند بکنند. در تنهایی به دور و بر نگاه
 می کنند. سکوت کوههای دور و بلندیها می خواهد مثل جریانی سیاه
 و تند به طاقتشان و به عقلشان سر بکشد و زور بزند و آنها را بری
 کند... آنوقت، مثل حالا، زنی کشیده می شود پیش زنی و پهن
 می شوند روی زمین و باقی هم کم کم کشیده می شوند پیششان.
 خندهها و حرفها و لباسها، آشناهای سالهای سالتند و هیکل
 سیاه چادرهای به زمین محکم شده و حرکت رنگارنگی مرغها، دوخت و
 دوزی در وجودها می کنند و همه چیز را ممکن و قابل تحمل و حتی
 ساده و طبیعی می کنند و زندگی با این وزن حرکت می کند...

خدیجه می گفت: «ما الحمدالله شوهرامون ناجور نیستن مثل بعضی

شوهر! از این بر گذشته، نسا شوهر می خواد برا چی. بد جونش آزاده؟»

سیب و گل، پشت به زنها و رو به بالا، پاره گلیمی را تکاند. خاک نازکی به بالا و پهلو حرکت کرد.

صدای زهرا گفت: «وای عمه! پس خاک بلند می کنی یه دم نشسته تیم؟»

سیب و گل، رو به زنها، گفت: «خاک کجا شما کجا اگه تو دروغ نگی!» و گفت: «خدیجه! بین! اینو میگی، اما نه! زنی که شوهر نداشته باشه، برا چی خوبه! من یه روز که پیرمرد نباشه ش، جا نمی گیرم!»

جواب زنها، خنده حرمت بود تا آمنه باخنده اعتراض گفت: «آ! حرفای سیب و گل!» و خدیجه گفت: «ها، بینین چطور ور دار می کنه از پیرمردش!»

زهرا، خندان، گفت: «های عمه م سیب و گل! می دونی چیه؟ خدیجه چون خودش شبا بغلش گرمه، اینو میگه! وگه نه...»
خندیدند و با یک شوخی سیب و گل، خنده ها بالا گرفت و معنای صدای تیز و بیقرارانه و جیغ مانند ماه بس لحظه هائی گم ماند تا خودش مثل پریدن، دم سیاه چادر حاضر شد.

- ای گه به آسمون و به خدا، اگه راست میگن و خدا هست!

صورتش ترس آلود است و حرکات پنجه اش بیقراری شدید را نشان می دهد. به فکر زنها می رسد شاید بچه اش طوری شده یا ماری دیده، تا چشمهای ماه بس متوجه آنها، معنی داد که می خواهد جوابی از کسی بگیرد و تا زبانش گفت: «ای مردم! ای مسلمونا! کی باورش می شه! دارم می ترکم!...» و زنها بالاتنه ها را که به جلو کشیده می شد، راحت گذاشتند و چشمها تنگ و اخمها به هم و دهانها آماده

گفتن، صدا کردند: «های چته. هی ماه‌بس چی شده. وای چی شده دختر...»

ماه‌بس در شدت معنای جریان، با نادیده گرفتن زنها، صورتش به کناره بالائی سیاه‌چادر، صدا کرد: «های حسین‌قلی و حسن‌جان! های کجان این جغله‌های توله‌جن!» و سرش کشیده شد که به جلو راه بیفتد اما تسلیم شد که نه، باید جواب زنها را بدهد. صدای گریهٔ بچه‌اش از داخل آمد. مشت خود را به حیرت دم دهان گرفت گفت: «بیائین گوش بگیرین همین‌جا همه‌تون! های! جا قندی رو درآوردم که قند بشکنم، می‌بینم یه سر کله قند و ویه مشت دیگه از قندا، شاید قد یه کیلو، به نیست شده!». صدای گریهٔ بچه شدید شده و ماه‌بس رو کرد داخل و صدایش آمد: «دردی که خدا یتیم‌تون کرد! دردی که خدا به چار روز چارناتونو صاف کرد!»

زنها اول باید پا می‌شدند و بعد باید دستهایشان به تعجب دم دهانها لوله می‌شد و نگاه همدیگر می‌کردند و چند لحظه حرف نمی‌زدند تا اهمیت جریان را به خود و باقی نشان داده باشند.

جواهر از کنار سیاه‌چادر خودش رو به بلندی صدا کرده بود: «های عباس! محمد جان! با شمام جغله‌ها! حسین‌قلی و حسن‌جان کجان؟ ننه‌شون کارشون داره.»

صدای عباس از پای بلندی گفت: «های رفته‌ئن با بچه‌ها روی تل.»
زهره گفت: «هی دختر! بگو برن بانگشون بکنن.»

ماه‌بس بچه به بغل پیدا شد گفت: «نیستشون‌ها؟ خدائی هم نیست که بکشه شون به همون کوه - کوهها و خبرشونو بیارن برام!»

کشور گفت: «سکینه! بگو ابرام بره بجوره بیاره شون. بچه رو بده من و برو.»

سیب‌وگل آمد و گفت: «هی ماه‌بس! پس تو نازک بگو ببینیم چه

جور شده آخه که...»

ماه بس با هیکل درشت و چشمهای رُک و رنگ پریده، کلمات را به ضرب ادا می کرد.

- بیائین! بیائین داخل. نشونتون باید بدم...

شدید چرخید داخل. سر و کمر بچه به عقب کشیده شد و به گریه افتاد. زهرا دست برد بچه را بگیرد و گفت: «این بچه زبون بسته رو کشتی تو. بدهش من.» بچه را گرفت و دستش به پاک کردن اشکها، گفت: «ببینین چطور اشک می ریزه. زهره ترکش کرد!»

داخل سیاه چادر، خدیجه گفت: «پس قند چه جوری آخه...»

آمنه با پریشانی گفت: «پس قند.. بچه ها.. مگه چقد...»

کلمات گیر می کنند و با سرگستگی و گیجی و ناباوری و بیخبری از اصل جریان ادا می شوند.

ماه بس چمباتمه زد و دستش رفت روی جاقندی. جاقندی، پارچه ای بزرگ و گرد بود که از تکه های مثلث و رنگارنگ درست شده بود و با کشیده شدن و بسته شدن با نخ، قندهای حبه شده و تکه های قند را مثل کیسه کوچکی نگاه می داشت. گفت: «عمه م سیب و گل! به روح بابات، به جون شکرالله، از یه سر کله قند که اینقد بود... (با پنجه دست که روی میچ دست دیگر نهاد، نشان داد که قند به اندازه تمام پنجه اش بوده) و از چند تیکه دیگه، فقط همینا مونده.»

روی جاقندی، مثنی قند حبه شده و خاکه قند بود. زنها باحیرت و ناباوری و با زل زدن به همدیگر گفتند: «ووی! هی مردم!...» و ماه بس گفت: «از سر آب اومدم و خواستم قند بشکنم برا ظهر؛ جاقندی رو نهاده بودم زیر رختخوابا، دست که بردم درش بیارم، اولش دیدم انگار بندش گشوده ش؛ پیش خودم گفتم «چه جور! آگه یکی از بچه ها خواسته یه حب قند ورداره، خب انگشت می برد از راه بند در

می آورد» و دیدم نخیر، بندش و خودش همه ش گشوده س و دیدم قندا رو نیست.»

زنها باهم به صدا درآمدند: «چی ح! بابام! چیز عجایب چیز! ای مردم! بچه که یه حب قند وَر می داره، دو-سه حب وَر می داره. بچه سر کله وَر می داره؟ می شه؟ بچه که اینجور نمی کنه. پس مگه ممکنه. اصلاً بچه های اینا اینجوری نیستن زبون بسته ها. پس مگه... پس یعنی...»

جواهر آمد داخل گفت: «رفتن دنبالشون بچه ها.»
سکینه هم آمد داخل و زهرا گفت: «شما برین بیرون دخترها. های بچه ها! چی می خوائین دم چادرو گرفته ئین؟ سکینه! شیرینم! این بچه رو بکن به بغل ببرش بیرون یه دم...»

سیب و گل نشست و زنها روی زانوها نشستند و دستها کنار سرها و دم دهانها و زیر چانه ها، تلخ و به معنی آنکه موضوع سختی پیش آمده و باید روشنش کنند، نگاه کردند. سیب و گل گفت: «مهلت بدین شما همه تون یه دم. ماه بس! تو به قدر خودت بزرگی. حالا، خب، کار بزرگی نشده که تو خودتو اینجوری حرص میدی. پس آرام بذار ببینیم چی شده.»

خدیجه گفت: «رنگ هم به صورتش نمونده فقیر!»
زهرا گفت: «نقل قند نیست همه ش.»
کشور گفت: «ها، آدم زورش میاد. باید آدم بفهمه که آخه...»
خدیجه گفت: «ها، نباید آدم بفهمه که چی شده؟»
آمنه گفت: «والله اینجور که ماه بس میگه، کار، کار بچه ها نیست!»

زهرا به لحن تاریک گفت: «نه خواهرم.. بچه!»

کشور با تمسخر گفت: «ها! بچه!»

ماه بس با فشار آوردن به خود گفت: «خب، یعنی آدم.. نمی‌دونه بگه چی والله!»

چند مگس خودشان را به قندها رسانده اند. آمنه دست برد به جاقندی و به حال پوشاندن قندها، گفت: «پس ته شونو هم میذاری مگسا خراب بکنن؟»

ماه بس با نگاه کردن شدید به زنها، گفت: «عمه م سب و گل! مگه نقل قنده فقط؟ این کار نبوده داخل خونه ما. اگه بچه ها از این عمل ها بکنن و باباشون بفهمه، به امام حسین سراسونو می بره! من حرفم میاد پیش اینکه می خوام ببینم چه جوری اینجور چیزی شده.»

گفتند: «ها. ها. بله. آدم باید بفهمه چه شکلی شده. پس چی...»
 خدیجه نشست روی گلیم و دستها را گرفت دور زانوها و خود را عقب گرفت و گفت: «پس شما میگین چی بوده؟ راستی خوبه! پس اگه کار، کار بچه ها نیست، کار آدم بزرگه؟» و دستش دم دهان، با شرم گفت: «ووش! از گوشت مرده هام بخورم! مگه می شه!»
 کشور و زهرا گفتند: ها؟ والله... چی بگه آدم. ها. پس یعنی...
 آخه...»

سیب و گل گفت: «نبوده چیز اینجوری بین ما. می شه؟»
 کشور گفت: «والله از روزگارش که هرچی بگی میاد! دنیا نمی بینن چطور آتش گرفته؟»

سیب و گل برای فرار از فکری که همه را گرفته بود، گفت: «حالا هم مهلت بدین. نه. شاید بچه دیگه ای...»

زنها جنبیدند و با تعجب و ناراحتی گفتند: «ووش! «بچه دیگه ای!» کی می کنه اینجور عملی؟ بچه های ما که طلا هم که ریخته باشه، نگاه نمی کنن. خدا نکنه. فقیریم، بدبختیم، اما این عمل ها؟... چیز حرامی از گلوی خودمون عمراً رفته پائین که از گلوی بچه هامون بره

پائین؟...»

شرم، مثل گرد و خاکی بلند شده و همه را آشفته کرده. ماه بس نمی شد که به صدا درنیاید.

- ووش! حیف نباشه؟ موهامو بتراشم! می خوام آتش بیفته به خونه - زندگانی ما! کدوم کافری به مال کافر - که همسایه ش باشه - دست میذاره تا بیاد سر مسلمون و فامیل.

سیب وگل گفت: «خاب، ماه بس، بچه ها که اومدن، یواش و نرم پیرس ازشون. بچه ئن... بین دست زده ئن، زده ئن، چی...»
آمنه گفت: «خوب میگه سیب وگل. حالا پاشو ویرت به خونه - زندگانی باشه.»

سیب وگل آه کشید گفت: «ها، ما هم پاشیم.»
ماه بس گفت: «می خوام آتش بیفته داخل خونه - زندگانی اینجوری! مرده خودش میره به گشتن، من باید هی به تلاطم باشم.»
سیب وگل، دست به زانو، پا شد و زنها جنیدند پا شوند. سیب وگل گفت: «گشتن چی. فقیر رفته بیینه کاری گیرش میاد که چار ریال درآره برا بچه هاش یا نه. چه بکنه...»
زهرا گفت: «پس یعنی او هم آگه بیاد بشینه همین جا دست سر دست، یه چیزی گیتون میاد؟»

بلند شده اند. سرها پائین است. حرفهای پُرحرارتِ ماه بس فقط همان حرفهائی نیستند که به زیانش می آیند؛ دلش را هم نشان می دهند. حس می کنند چیزی کثیف به میان سیاه چادرها پخش شده که به همه چسبیده؛ و باز امید کوچکی دارند که حسین قلی و حسن جان قند را برده باشند؛ بخصوص که مطمئن هستند که قند آنقدرها نبوده که ماه بس می گوید و یک کیلو قند را کسی توی جاقندی نمی گذارد.

زهرا، نزدیک به پا نهادن به بیرون، گفت: «انگاری با گرز زده ئن

توی سرم به حضرت عباس! آدم شرمش می‌شه. این ننگیه برا همه اگه کار بچه‌های خودشون نباشه.»

ماه‌بس گفت: «بابا بذارم تورو خدات! قند قابل چی داره!»
این حرف ماه‌بس معنائی ندارد و ماه‌بس خودش هم می‌داند زنها می‌دانند که او البته این حرف را از روی ناچاری باید بگوید.
برای تصدیق حرف زهرا، سیب و گل به لحنی سنگین گفت: «ها. اگه یکی انسانِ آدم باشه و راه بیره به معنی این کارا...» و سنگین دور شد.

ابراهیم رسید و گفت: «عمه ماه‌بس! اومدن حسین قلی و حسن جان.»

ماه‌بس گفت: «بابام! خدا بکنه خبرشون بیاد! کوشون؟»
سکینه بچه را داد به ماه‌بس و ماه‌بس رو گذاشت به پشت تا هم دور از باقی باشد و هم دور از باقی حرف بزند. زنها هم با بی‌اختیاری دور می‌شوند.

پای بلندی، حسین قلی و حسن جان ایستاده‌اند و با بچه‌ها حرف می‌زنند و دلشان نمی‌خواهد به طرف سیاه‌چادرها پا بردارند. ماه‌بس از سی - چهل قدمی صدا کرد: «های! خشک شده‌ئین همونجا؟ بذارین به دَو ببینم! بذارین به دَو، خدا بکنه به حق بی‌بی فاطمه زهرا خبرتون رو بیارن برام!»

حسین قلی با صورت زرد و درهم، به صدای تلخ گفت: «پس چته اینجور صدا می‌کنی!»

حسن جان پاهای برهنه و سیاهش تا رانها با زیرشلواری پیدا، با سر بزرگش روی گردن باریک و یا دهان نیمه باز گفت: «پس مگه تقصیر ماس قند؟»

حسن قلی باجنباندن دستها می‌آمد. گفت: «پس به ماچی.»

مشت ماه‌بَس دَم دهان، شق ایستاد و سر را عقب برد. گفت:
 «ببینین ببینین! آه؟! گه یعنی شما خیر از هیچی ندارین؟»
 حسین قلی به دو-سه قدمی رسید و ایستاد و حسن جان در
 سه-چهار قدمی. بچه‌های کوچک و بزرگ نزدیکند اما فاصله
 گرفته‌اند. آمنه از پشت سیاه‌چادرها نگاه می‌کند و سیب‌وگل بین
 سیاه‌چادر خودشان و علی فتح، نزدیک به پشت، پیدا شده.
 ماه‌بَس با انگشت تهدید و صدای یواش گفت: «ببینین! صدامو بدتر
 در نیارین توی مردم. نذارین یه چیز بدی در آد از داخل این کار.
 نازک، مثل بچه آدم، بگین بینم کدوم یکی تون قندا رو وِرداشته‌ئین.»
 چشمهای درشت حسن جان بیرون زده و دهان گشادش نیمه باز، با
 تکان دست گفت: «قند مگه نمیگی؟ بابام بمیره اگه من خبر دارم!»
 ماه‌بَس با اینور-آنور کردن سر، تلخ گفت: «ببینین ببینین! ببینین
 چطور...»

حسین قلی گفت: «به ارواح خاکِ خالوم اگه من دست به قند
 نهاده‌ئم. اصلا ما کجا بودیم که دست بذاریم. ما که از صبح رفتیم با
 بچه‌ها.»

ماه‌بَس برای نشان دادن حیرت و ناباوری خود، دست به ران کوفت
 و گفت: «هی بابام و برادرم! گوش بگیرین چطور قَسَم می‌خورن! های!
 پس جن و ملائکه برده‌ئن قندای شکسته و نشکسته رو که پُر تا پُر
 جاقندی بودن؟»

حسین قلی گفت: «پُر تا پُر جاقندی! هی! تو میگی چی! پس به ما
 چی اگه قند برده یکی. اگه ما قندور داریم، یه حب دو حب ور
 می‌داریم و می‌گیم هم که ور داشته‌ئیم.»

ماه‌بَس گفت: «های! الآن بابای خودمو می‌سوزونم! من که رفتم سر
 آب و اودم شما هیچ نبوده‌ئین به چادر؟»

حسن جان گفت: «نه. من نیومدم آب هم بخورم.»
 حسین قلی گفت: «من هم نیومدم. حسن جان هم بیشترش پیش خودم
 بود و ندیدم بیاد به چادر.»
 حسن جان گفت: «نه به روح خالوم. من اصلاً نمی‌دونم تو کی
 رفتی سر آب.»

ماه بس با بیچارگی می‌جوشد و نمی‌داند چه بگوید. سست‌تر
 گفت: «به همین قسم و آیه خلاص شد رفت‌ها؟ پس لابد ملائکه اومده
 برده قندارو‌ها؟ پس مگه ما دزد داریم؟». از حرف‌ها و صورت و
 چشم‌های بچه‌ها مطمئن شده است که کار، کار آنها نیست. از اول هم
 برایش باور کردنی نبود که بچه‌ها بیشتر از چند حبه قند برداشته
 باشند.

سیب و گل، سرش پائین و فکری، نزدیک می‌شود. سیب و گل و چند
 دقیقه بعد همه زنها، می‌بینند کاری و عملی رسیده و همه را گرفته.
 می‌بینند خواه و ناخواه باید حرفش را بزنند که بالأخره کی این عمل
 را کرده. یک کیلو یا نیم کیلو قند موضوع کوچکی نیست که سبک
 به آن دست بزنند، و از قند و از همه چیز سنگین‌تر هم که آبرو بود
 که حالا باعمل یکی به خطر افتاده بود...

از همه جا بلند بلند حرف می‌زنند. ماه بس، هر بار که دیده می‌شود،
 تلخ است و سرش را بالا گرفته. داخل سیاه‌چادر که می‌رود، صدای
 یواش حرف زدنش با بچه‌ها یا با خودش می‌آید. نگاه و اخم‌هایش
 فقط یک چیز را می‌رسانند: بالأخره معلوم داده که یک نفر از شما
 - بزرگ یا کوچک - این کار را کرده رفته! در سیاه‌چادرهای ما دزد
 پیدا شده!

زن‌ها از سر آب می‌آیند و می‌شنوند. ننه علی کرم و کنیز شتابان
 رفتند پیش ماه بس توی سیاه‌چادر. نساء و رویخیر هم خودشان را

رساندند. همه آنها با فکر اینکه وقتی ماه بس سر آب بوده آنها توی سیاه چادرها بوده اند و بنابراین شاید بیشتر فکر به طرف آنها می آمد، پیش ماه بس رفتند.

- قند ازتون نیست ها؟ خواهرم! موهامو بتراشم! این عمل؟ خدا بکنه به حق سیدالشهدا خیر از بچه هاش و زندگیش نبینه اونی که خودش یا بچه ش برا یه دنیائی هم، خیانتی بکنه به همسایه و به فامیلش. گه سگ به گور اجداد آدم اینجوری! کافر - که کافره - این کارو می کنه؟ ای اونی که دست می زنه به یه سوزنی از خونه همسایه ش پشت سر، خودش و دودمانش نابود بشن!...

ماه بس باید چیزی را می گفت که هرکس دیگر هم که به جای او بود می گفت.

- ووش! تورو خداتون بذارینم! این حرفا! مگه من میگم آدم بزرگ خبرداره؟ ووش! پس آدم چطور رغبت می کنه که... این حرف و نقل ها...

پیش از ظهر، زمان وعبدالمحمد و قیطاس و آقاییگ پیدا می شوند و گله می آید و نگهدار و علی کرم می آیند... وقتی همه از آغل به سیاه چادرها کشیده شدند، صدای بلند عبدالمحمد به همه رسید.

- خوب! به به! درست! اسم درآوردیم ارواح مرده هامون! من می خوام ببینم این زن فقیر که مردش اینجا نیست، جن و ملائکه اومده ئن سر کشیده ئن به چیزاش و قنداشو برده ئن، یا کار یکیه؟...

قیطاس گیوه ها را انداخت دم پا و زد بیرون. صدا کرد: «قربون زبونت! خویه پرسی! ما اگه هر بدبختی ئی داشتیم، از این عمل ها فقط نبود بین مون.»

زمان، سرش پائین، از سیاه چادر درآمده و گوشش به عبدالمحمد و قیطاس، می گوید: «والله ها. والله کاری شده که دیگه آدم خجالت

می کشه بگه ما هم آدمای آبرو داریم!»
 ماه بس آمد بیرون. صداها، مثل آبی که زیر پا ریخته شده باشد،
 آدمها را پشت سرهم بیرون می کشاند. ماه بس گفت: «ای بابا! من روم
 سیاه، دهنم تلخ! ول کنین. قند چه قابله. مگه حالا یه چیز بزرگی شده
 که...»

گفتند: «قند! صحبت قنده مگه فقط؟ قند یعنی چی...»
 سیب و گل گفت: «حالا هم شما خودتونو اذیت نکنین. کار یه
 بچه ای چیزیه، و گه نه...»
 نگهدار گفت: «تف! تف! سگ زائیده به گور بابای آدم بی آبرو
 بیسرف!»

و عبدالمحمد می گفت: «بچه! های سیب و گل! حالا فرض بگیریم
 بچه؛ بچه اگه از تخمه بابای خودش باشه، می کنه این عمل رو؟»
 آقاییگ گفت: «حقیقت که تف! این روزگاریه؟ این دوره ئیه؟»
 ننه علی کرم با دست کوبید به ران گفت: «آدم آتش می گیره!
 الکیه؟»

قیطاس، مثل جارزدن، گفت: «اگه یکی بفهمه، موضوع کم آب
 می بره؟»

زمان گفت: «همونی که خودم گفتم: اگه بدبختیم، اقلأ می گیم
 آبرومندیم و آبرومند بوده ئیم؛ اما در وقتی که این حرف و نقل ها در
 بیان، دیگه هیچ؛ دیگه چی داخل زنده بودن؟»

روبخیر می گفت: «آدم می شه یه چیکه آب از این عمل. پس...»
 زهرا گفت: «والله آدم می خواد بره زیر گل!»
 نساء گفت: «بیائین قسم بدین همه رو تا معلوم بده که آخه...»
 آقاییگ گفت: «آ! حرفای این! هی دیوونه! اونی که این عمل رو
 می کنه، سرش می شه به قسم - آیه؟»

خدیجه گفت: «قسَم! پس کی رو باید بگیریم قَسَم بدیم؟!»
قیطاس گفت: «نمی شه قَسَم، اما والله باز انگاری خوب میگه نسا!
باز اقلآ اگه راست میگن که قَسَم دروغ اثر می کنه، خب پس باید
چاره آدم ناجور رو بکنه!»

عبدالمحمد گفت: «قسَم و آیه اثر گه دارن بلا نسبت حاضران!»
ماه بس می گفت: «ای بابا! ول کنین جون بچه هاتون. این حرفا
نه خوبن.»

نگهدار گفت: «نقل قنده پس مگه؟ قند، من میدم. یه کیلو که
بیشتر نبوده. حرف میاد سر چیز دیگه...»
زمان گفت: «پس قند چیه بابا. قند!»

علی کرم گفت: «شما رو به روح مرده هاتون هی نگین قند! ما
میگیم آبروی همه رفت، شما...»

آقابیگ گفت: «ها، نقل آبروس؛ شما دُم چی رو می گیرین!»
و ماه بس می گفت: «نه، چرا؟ حالا هم عیبی نداره. شاید یه
بچه ای از روی نادانی دست زده باشه.»

صداها با کنایه و تمسخر گفتند: «نه. نادانی! بچه چی! بچه اگه
تخمه ش حلال باشه...»

زمان گفت: «ماه بس! حالا اگه قند ندارین، سیب و گل قند میاره
میده ت.»

ماه بس گفت: «هی! نه جون شکرالله. قندای داخل جاقدی رو نیست
میگم، وگه نه... حالا هم من خجالت از خودم! اگه می دونستم شما رو
اینجوری ناراحت می کنم، اصلاً هیچ نمی گفتم هیچ.»

وقتی گلوها خشک شد و گوشه لبهای قیطاس کف کرد و آتش
چاله هائی خاموش شد، سرها به سیاه چادرها رفت. بخصوص که با
تلخی می دیدند همه دارند بهم می گویند و مثل اینست که دارند به

همدیگر تهمت و گوشه - کنایه می‌زنند...

توی سیاه‌چادرها زنها یواش حرف می‌زنند و مردها صداها را کوچک می‌کنند و می‌گویند.

- کسی چه می‌دونه، کی راه می‌بره به کار کسی. دروغ که نیست. ملائکه که قندارو نبرده‌ئن. بچه‌های خودشون که یه کیلو قندرو نخورده‌ئن. حالا نه یه کیلو، میگم نیم کیلو. بگو ربع کیلو. بچه! نه و هرگز! اونوقت که من میگم آدم باید همیشه مواظب چیزاش باشه، برایه اینجور روزیه! حالا بزرگ یا کوچیک. واللّه کار، کار آدم بزرگه! بچه تا واداشته بزرگتر نباشه... خدایا بیخش، آدم بگه چی. کوچیک، نمی‌تونه. آدم می‌تونه اسم کی رو بیاره؟ تا بزرگ به کوچیک نگه... حرف اینجور برا چی می‌زنی زن؟ تو از کجا می‌دونی؟ می‌تونی دین و گناه کسی رو ورداری؟... این جریان شد یه چیزی که دیگه موند که موند روی همه‌مون...

ماه‌بس که پشت آتش روشن کرده بود، رفت داخل و سفره نان را برداشت گرفت طرف حسن جان گفت: «این سفره رو بگیر پهن کن با این نیشات!»

رفت دوغ آورد و پیاز بزرگی آورد و حسین قلی پیاز را با مشت شکافت. شروع کردند به خوردن. ماه‌بس به تلخی می‌گفت: «می‌بینی چی شد؟ آگه شما توله‌جن‌ها مواظب چیزاتون بودین، نه یکی نمی‌تونست سر بکشه به چادر؟ از قدیم گفته‌ئن: مالت رو سفت بگیر، همسایه‌ت رو دزد نکن.»

حسین قلی با دهان پُر سر را گرفت طرف مادر گفت: «پس مگه ما می‌دونستیم اینجوری می‌شه؟ یعنی ناطور باید بایسته دم چادر که یکی نیاد دزدی بکنه؟»

حسن جان که تند می‌خورد و دهانش صدا می‌کرد، گفت:

«پدرسگای دزد!»

ماه‌بس که با بی‌میلی دهان به هم می‌زد، با نگاه کردن به حسن‌جان گفت: «آ! حرف می‌خواد بزنه با این شکلش! فُخش به کی میدی؟ چه می‌دونیم کارِ کیه؟» و با مکشی گفت: «حالا هرکی بود از کجا می‌دونست که قندا زیر رختخواباس و چطور فهم نکرد که قندارو از کیسه بدزده؟»

حسین‌قلی و حسن‌جان به مادر نگاه کردند. حسن‌جان گفت: «ها، شانس گفت که...» و حسین‌قلی گفت: «البت همه قندارو میذارن زیر رختخوابا که بچه‌ها در نیارن بخورن شون!»

ماه‌بس با دست‌جنباندن به مگس‌های روی سفره گفت: «اگه باقی قندارو می‌برد، اونوقت چه خاکی بایستی به سر بکنیم! اونوقت می‌تونستیم از گه‌کی بخوریم؟! دزد نگرفته، پادشاهه! حالاش هم که این قندارو برده‌ئن، باید چه بکنیم وقتی قند خلاص کرد؟ باباتون هم نیستش. اونوقت باید بریم دمِ کدوم خونه بگیم قند بدین بمون؟ اومدیم حالا حالا قند نداد دولت؛ می‌تونیم قندِ کیلوئی چل-پنجاه تومن بخیریم؟ آ! این دنیاشه! کافرستان هم والله اینجور نیست که یکی بیاد چیز همسایه و فامیل خودشو بیره...»

با سکوتی، صدای دهانها آمد. دستها برای رد کردن و دور کردن مگس‌ها می‌جنبند.

ماه‌بس محکم گفت: «حالا که این شکل شده، دیگه اقلأ باید کمتر بخورین. دیگه شب چائی نخورین تا قند برسه به موعدی که قند بدن...»

بچه‌ها با سکوت و نارضایتی نگاه می‌کنند. مگر می‌شود روزی سه وقت را نخورند...

حسین‌قلی گفت: «قناعت باید بکنیم.»

حسن جان گفت: «راست بکن سه وقت رو ننه؛ کمتر می‌خوریم.» ماه‌بس با نگاه کردن به جلو و بالا گفت: «ما می‌گیم یه وقت نمی‌رسیم تا موعدی که قند بدن، این با این ریختش می‌گه کمتر می‌خوریم! چطوری کمتر می‌خورین؟»
حسن جان گفت: «می‌گم یعنی کمتر راست بکن تا کمتر قند بخوریم باش.»

ماه‌بس با تمسخر گفت: «آه؟! که تو اینطور عاقلی ارواح مرده‌هام!» و گفت: «تو که تا یه پیاله آب زرد نره داخل شکمت، از پای قوری جُم نمی‌خوری! شانس ما از بچه هم نباید می‌اومدا!» و نگاهش به تکه‌نانی که ماه‌گل می‌گذاشت به دهان بچه کوچکه، گفت: «هی دختر! خفه‌ش نکنی!» و گفت: «من سرکنده اصلاً چرا سر کله رو گذاشتم توی جاقندی!... اگه باباتون گار نجُست و برگشت و دید قند خلاص کرده‌ئیم و آبرو-شرف منو ریخت، خوبه؟ نمی‌گه: عمه! پس مگه ما گنج پیدا کرده‌ئیم؟» و به حسن جان گفت: «پاشو، آتش دیگه کور شده، کتری رو بذار.» حسن جان پرید و ماه‌بس آرامتر گفت: «خونه‌ای که بی‌قانون باشه، مگه می‌شه خونه هیچوقت؟ آدم فقیر باید خودش، بچه‌هاش، راه بپرن به خرابی، به نداری. این دُوره سیاه، کی به فریاد کی می‌رسه...». حسن جان بیرون رفته و ماه‌بس می‌گوید: «حالا می‌گیم حسن جان بچه‌س؛ تو که بزرگی باید برادرت رو نصیحت بکنی و حواست باشه به زندگانی تون. باید پیش خودت بگی: بابام که اینجا نیست من دیگه ناسلامتی مثل مردِ خونه‌م...»

بچه کوچکه تکه‌ای پیاز را به دهان برد و بدش آمد و شروع کرد به کوبیدنش توی سفره. حسین قلی، سرش به زیر، می‌خورد و گوش می‌داد. نصیحت، خوب بود و باید گوش می‌داد...

سفره را که جمع کردند، ماه‌بس رفت سروقت چاله و حسین قلی

کاسه لگن مانند روئی را - که تویش استکان‌ها را گذاشته بود - برداشت و ازمشک آب ریخت توی کاسه و کاسه را برداشت آورد گذاشت روی گلیم.

حسن‌جان با بچه کوچکه بازی می‌کرد و چشمش به کاسه استکان‌ها، شادتر سر به سر بچه گذاشت. ماه‌گل، تکیه‌اش روی چنگ‌ها و سرش جلو، به خنده‌های از ته دل بچه می‌خندید. حسین‌قلی پا دراز کرد و آرنج را تکیه داد به گلیم و دهانش به خنده باز، دندانهای کمی زردش پیدا شد.

ماه‌بس با قوری و کتری آمد داخل. حسن‌جان سرش را به دامان و شکم بچه برده بود و پشتش را به هوا بلند کرده بود. ماه‌بس با اخم گفت: «کونت رو رد کن از توی راه!». بچه شادمانه جیغ زد. ماه‌بس کتری و قوری را گذاشت زمین و گفت: «بچه رو ول کن نفرت! اینو هم می‌خوای مثل خودت دیوونه بکنی؟»

حسن‌جان به بچه گفت: «خاب، دیگه بس...» و تسلیم، صاف نشست و خندید. آخر بوی چای می‌آمد. چای که گلِ مجلس و زندگانی بختیاری است.

ماه‌بس از نزدیک گونی‌آرد، جاقندی را آورد و نشست. حسین‌قلی کاسه استکان‌ها را بلند کرد و روی زانوها سرید و رسید روبروی مادر. ماه‌بس گفت: «پس مگه لمسی که روی زانوها می‌ای به راه؟ گمانم دیر پاره کرده‌ئی سر زانوهای شلواره رو!»

حسین‌قلی مطیعانه سر را خاراند و گفت: «نترس، پاره نمی‌شه!» و چهار زانو شد و استکان - نعلبکی‌ها را درآورد و جلو مادرش و خودش و حسن‌جان - که چهار زانو سریده بود نزدیک - گذاشت.

ماه‌بس گفت: «والله من عار و درد ندارم که باز چائی درست می‌کنم!»

حسن جان، خندان، گفت: «پس می شه نخوریم چائی؟»
 ماه بس جاقندی را از کنار ران برداشته بود و گِره را باز می کرد.
 نگاه حسن جان کرد گفت: «چرا نمی شه؟ وقتی که نیست، نباید
 بخورین. قند خیلی که رسا بکنه، ده - دوازده روز. چائی هم داره
 خلاص می شه. قند و چائی که خلاص شد، میرم گدایی می کنم میارم
 میدم به تو با این دهن سوخته - پخته؟»

بچه کوچکه که دو تا مگس به نوک دماغ و زیر چشمش چسبیده
 بودند، به ران مادر چسبید و ماه بس، دستش به پارچه و دسته قوری،
 گفت: «رد کنین اینو نسوزه.»

ماه گل بچه را کشید و بچه جیغ زد و رد نشد. ماه بس یک تکه
 قند داد دستش و بچه نشست به خوردن قند.

ماه بس استکان ها را پُر کرد و گوشه ای از جا قندی را که جلو
 پاها گذاشته بود، کنار زد. حسین قلی و حسن جان توی نعلبکی چای
 ریختند و انگشت ها را آهسته و باحرمت به طرف جاقندی بردند و زیر
 چشم مادر قند برداشتند. ماه بس هم توی نعلبکی چای ریخت.
 حسن جان با فوت کردن به چای، صدا درآورد: «هووف!»

ماه بس گفت: «هی آتش به خونه بابات! بذارچائی یه دم سرد بشه!
 پس چته اینجوری بی فرصت می خوری؟ کفر خدا می شه اگه یه خرده
 آب سرد بریزی توش اقلأ؟»

حسن جان - سر و گردنش جلو و دهانش چسبیده به نعلبکی -
 گفت: «طعم چائی میره اونوقت!»

- «طعم چائی میره!» طعمش میره کجا؟ غیر از آب می ریزی
 توش؟

ماه گل گفت: «ننه! پس من هی باید آخر بخورم؟»
 ماه بس گفت: «چه بکنم ننه؛ خیال می کنی حسن جان نوبه میده

به کسی با این لباس!»

انگشت‌های حسن جان به آهستگی و با تکان به جا قندی می آیند.

ماه‌بس گفت: «ها بابامی! حالا ده تا بخور باش!»

حسن جان به حال بردن قند به دهان، گفت: «پس یه استکان، یه

قند؟»

— نه! یه استکان، بیس قند! آل همون شکلتو بیره که رنگ چائی

گرفته!

مگس‌ها قندها را پیدا کرده‌اند و ماه‌بس گوشه جاقندی را روی

قندها می کشد.

استکان‌ها پُر شدند و ماه‌بس و حسین‌قلی و ماه‌گل آنها را

برداشتند. حسن جان، منتظر، به خود پیچ آورد. چشمهایش خندان بود و

مزه دهان را می گرفت...

استکان‌ها خالی و پُر شدند و حسن جان چای برداشت و دست برد

توی جا قندی و قندی که به دستش آمد، کوچک بود و می گذاشتنش

پس که ماه‌بس جاقندی را کشید و همان قند را که روی لبه جاقندی

بود پرت کرد توی بغل حسن جان و گفت: «حالا دیگه خوب و بد می

کنی؟ نبینم دیگه دست بذاری به جا قندی!»

حسن جان قند را که خورد، نعلبکی را که توپش چای بود آورد

پائین و گفت: «قند.»

ماه‌بس قندی انداخت جلوش. حسن جان، باز با فکر کوچکی قند،

گذاشتش به دهان. ماه‌بس می گفت: «مثل خر که نمک بجوه، قند

می خوره جن زده نکبت!»

از چای حسن جان هم توی نعلبکی و هم توی استکان ماند که قند

تمام شد. حسن جان، نشسته نزدیک زانوی مادر، ساکت ماند. ماه‌بس زل

نگاهش کرد و با خروش گفت: «هم خلاص؟ وای - خدا به گه

خودت و بابات! - پس چند تا قند با یه چائی؟»
 حسن جان، دهان نیمه باز، گفت: «خاب، کوچیک بودن، چه بکنم،
 تقصیر منه؟»

- ای گه تو به گور مرده‌ها! گه تو به گور بابای من که مونده‌ثم
 همین جا و خودمو کور و پیر می کنم با شما!

لبه جاقندی را کنار زد و قندی کوچک و باریک و مثلثی برداشت
 و آنرا با شست و سبابه خمیده گرفت و خمید و میج حسن جان را
 گرفت و نوک قند را به کف دست او گذاشت و مثل آنکه بخواهد با
 درفش چیزی را سوراخ کند قند را به چپ و راست چرخاند و در
 همان دم‌ها می گفت: «بیا! ببینم دیگه بلند می شی از برابرم یا نه!»

حسن جان نعلبکی را ول کرد و پرید و نعره زد: «ووی! دستم!
 دستمو سوراخ کرد!» و دهانش به گریه درد باز و چشمهایش بسته،
 چندبار به هوا پرید و جهید بیرون و اشکش روان و چشمش به کف
 دستی که میچش به دست دیگر بود، صدا کرد: «های پدر سگِ مادر
 سگ، دستم! های ریدم به گور بابات، دستم! خون اومد...»

ماه بس، دهانش نیمه باز، تلخ نگاه می کرد. حسین قلی با گردن
 سیخ، خشک نگاه می کرد.

صدای علی کرم - که از سیاه چادر درآمد بود - درآمد: «این چشه!
 های چته جغله!»

سیب و گل صدا کرد: «های دشنام نده، های چته...»

علف - که نمی شکنند...

زیر زور گرما و آفتاب، درگذر ساعت‌های بعدازظهر، سرها کمتر از سیاه‌چادرها در می‌آیند. سیاه‌چادرها، خمیده و پهن و نزدیک به زمین، هیئت‌های عذاب آلوده‌ای دارند. مرغ و خروس‌ها و سگها در سایه کنار سیاه‌چادرها و آغل له له می‌زنند...

صدای بچه‌ها خبر کرد: «های اومدن. های دارن میان...»

سرها پشت سر هم از سیاه‌چادرها در آمد و پشت سیاه‌چادرها کپه شدند. آفتاب به پیشانی و صورتشان زور می‌آورد و گرما همه جانشان را فشار می‌دهد. بادی داغ بدتر می‌کند، لباس‌های عرق‌آلود را می‌جنباند و به صورتهای تاریک و پیشانی‌های عرق‌آلود می‌خورد... در نور خیره‌کننده، دستها سایبان چشمها، نگاه پائین‌ها می‌کنند. به

لبها لبخنده و خنده است. بزرگ و کوچک - جز آمنه و سیب و گل - پابره‌نه اند و زمین می سوزاند و پاهای آموخته، سختی ندارند. زبانها تندتند می گویند و دستها و سرها و بدنها تکان می خورند. انگار عمداً و با بیعاری، به گرما و سختی کم محلی می کردند.

کشور با دراز کردن دست، برای نشان دادن پائین به بچه که به بغلش بود، با شوق می گفت: «آ! باباش اومد!»

معصومه هم بچه به بغل، به بچه گفت: «ننه اومد. کاکاعلی یار! شیرینی میارن حالا...»

روبخیر، بلند قد و زرد و آستن، گفت: «بابای دخترم اومد. سقز میاره حالا.»

سگها پارس کنان به جلو می روند و آدمها را می شناسند و با تکان شدید دم‌ها، کج کج پا برمی بردارند و می ایستند و منتظر می مانند.

محمدجان - چهار - پنج ساله - جلو زنها بالا - پائین می پرید و می گفت: «بابام اومد، بابام اومد، بابام اومد!»

خدبچه با نگاه کردن به زنها، به خنده گفت: «نگا نگاه! این تا همین حالا بیهوش بود از گرما؛ بینین حالا چه زبون گشوده!»

حسن جان می گفت: «ننه ننه! من حالا میرم جلو بابام.» و راه افتاد.

ماه بس صدا کرد: «هی! میری کجا گرمائی می شی...»

سیب و گل می گفت: «این بچه کوچیکارو بیرین داخل گرمائی نشن

یه وقت.»

روبخیر گفت: «بادش! بادش!»

کشور گفت: «باد گرم و این موسم کی دیده بودیم؟»

سیب و گل گفت: «این روزگار مگه نباید همه چیزش عجیب باشه!»

کنیز با خنده گفت: «مردیم و ولمون نمی کنن باد گرمه‌ها.»

نساء، دلش به شوق، گفت: «هی می گفتیم هوا خوب شد دیگه!»

کشور گفت: «خدا پشیمون شد!»
 ماه بس گفت: «ای جن بزنه خدارو!»
 عباس می دود و به حسن جان می رسد. رویخیر - با دهانی که بسته
 نمی ماند و با چشمهائی معذب - صدا کرد: «هی بچه هی! کجا میری
 آتش می گیری...»

خدیجه می گفت: «صدای زهرا از دور هم معلومه!»
 سیب و گل گفت: «پیرمرد فقیر ما مرد به گرما. بگو تو چرا رفتی!»
 دو الاغ خاکستری و سیاه، پیشاپیش می آیند و مردها پهلو به پهلو
 هم می آیند. زهرا و ننه علی کرم عقب افتاده اند.
 آمنه گفت: «زنا زور شلواراشونو ندارن که تند بیان!»
 سیب و گل گفت: «ها، زنا به این گرما هم وقتی می خوان برن جایی،
 می بینی دو - سه تا شلوار می پوشن روی هم؛ انگار کنی حکمه!»
 غش غش خنده ها فقط برای این حرف نیست.
 آمنه گفت: «خدا بکنه داده باشن شون چیزی، اینقد که فقیرا افتاده ن
 به تک و دو.»

سیب و گل گفت: «راستی نکنه برنج نداده باشن!»
 خدیجه گفت: «هی - خواهرم! - برنج که اومده به لالی...»
 سیب و گل گفت: «یعنی میگم نکنه خلاص کرده باشن برنج و به
 ماها نرسیده باشه.»

رویخیر گفت: «ها، شانس ما - سر همه این چندماه که نداده ن -
 یه وقت هم می بینن به قول سیب و گل...»
 نساء گفت: «انگاری دستاشون پتی نیست. روغن به دستشونه به
 گمانم.»

خدیجه گفت: «شاید روغندان های خودمونن.»
 کنیز گفت: «خرا رو که بار کرده ن.»

کشور گفت: «شاید آردی - چیزی خریده باشن.»
 نساء گفت: «قند نداده ئن شما میگین؟»
 سیب و گل با تمسخر گفت: «ها! قند داده ئن! قند که ده - پونزده روز
 پیش دادن.»
 خدیجه گفت: «دیوونه س این دخترا!»
 رویخیر گفت: «اگه ده - پونزده روزه قند می دادن اونوقت بابامون
 خدا بود!»
 آمنه گفت: «ها، کاش ماهی یه دفعه می دادن.»
 سیب و گل گفت: «پیرمرد ما بینین چطور دستارو می جنبونه و
 میادا!»
 آمنه گفت: «والله، به خیر، از همه مردا جوندارتر می گشه به راه!»
 رویخیر گفت: «ها، کلاه رو کج میذاره و می گیره به گپ زدن
 ماشاءالله!»
 نساء گفت: روغن داده ئن، روغن داده ئن! آ! حلب روغن به
 دستاشون میادا.»
 گل افروز گفت: «ها، ها.»
 کشور به خنده گفت: «داده ئن.»
 سیب و گل به شوق گفت: «هی! روغن می خوائیم برا چی مون اگه
 برنج نداده باشن!»
 آمنه بلند گفت: «هی دخترا! زنا! پس نمیرین جلوشون کمک؟ پس
 ایستاده ئین نگاه می کنین فقط؟»
 سیب و گل و چند نفر راه افتادند و وقتی نزدیک شدند، سیب و گل
 گفت: «آخی! هلاک بشم! کباب شده ئن فقیرا...»
 سروصورت و گردن مردها را تا حد یقه و سینه، انگار در آب فرو
 کرده بودند، صورت زهرا و ننه علی کرم کمتر عرق آلود اما تاریک بود.

دو دسته را خاموشی گرفت تا صدای زهرا، مثل صدای خستگی و ماندگی آدمهای دسته خودش، گفت: «کاشکی آب می آوردین جلومون که هلاکیم». این صدا، صدای دلشادی هم هست.

دسته سیاه چادرها صدا کردند: «های! دادن هیچی؟ دست پتی که نیومده ئین؟ خدا بکنه داده باشن تون. روغن که داه ئن. مرغ سفید انگاری با تونه؟...»

قیطاس گفت: «آ! نرسیده، محاکمه مون می کنن! حالا هرچی دادن یا ندادن.»

راه تمام شده و خستگی، با رسیدن، مطبوع است. خنده ها می آیند.

- خوش اومدین. سلام. خدا قوت. پس چه بکنیم خدا! می شه نپرسیم؟ های، مرغ از کیه؟ مرغ دادن؟

مرغی سفید با نوک گشوده و پاهای بسته، پهن شده بود روی الاغ. آمنه، دلشاد اما به ظاهر گرفته، گفت: «ای چیز تلخ بشه به دهن من یکی که شما زحمت کشیدین برا من!»

عبدالمحمد به تعجب گفت: «هی بدبختی! حالا انگاری رفتیم لالی فقط برا این!»

زهرا، با سری عقب گرفته، می گفت: «وای وای! دست به دلمون نذارین که هلاکیم. آب! آتش گرفتیم. آب بیار برسون بم دختر.»

کنار چادر عبدالمحمد کپه شدند دور الاغ ها. صداها بلند بلند می گویند و می پرسند و جواب می دهند.

- برنج چقد دادن؟ مرغ سفید! برنج، سری سه کیلو باز یا... روغن بیشتر نداده ئن؟ شلوغ، شلوغ، جوری که سگ صاحب خودشو نمی شناخت! سه روزه دارن روغن میدن اما برنج از دیروز شروع کردن به دادن. بمیریم داخل همین سیاه چادرا و بیرون نزنیم هیچ! این حیوونای زبون بسته الآن سقط می شن از تشنگی. امروز برنج درست

بکنین اقلآ! بخوریم امشب برنج اقلآ! پس همه ش یه مرغ زهرا؟ من همین حالا مُرده‌م از گشنگی... مردم مثل اسیری امام حسین، به برق آفتاب بودن و هی هل میذاشتن به همدیگه. تف به این زندگانی! چه دُوره ای افتاده...

زهرا و علی یار، چشم - چشم کنان برای آب، باید جوابی را می دادند. زهرا، رویش به زنها، گفت: «ای خواهرم! مرغ سفید به نه ذره چی؟ همون لالی نشینا هم تاییان بفهمن مرغ اومده، صد دفعه توی هوا برده‌ن شون و به بیشترشون نمی رسه. شما باید کوئن‌های مرغوبرین بفروشین یا بدین شون به یکی بگیره شون. اسکندر، دو - سه روز پیش که مرغ دادن، چارتا گرفت برامون. کوئن‌هامون پیشش بود. سه تارو فروخت و پولاشونو داد بمون بیچاره، و این یکی رو هم داد گفت «اینو دیگه ببرین بکشین بخورین». باید آدم بره تا بفهمه مرغ گرفتن، چه مرغ گرفتیه! حرام بشه به دهن آدم مرغ اینجور...»

کاسه‌های آب پُر و خالی می شوند. کیسه‌های کوچک برنج هر خانه ای جدا می شود و با روغن به سیاه چادری حرکت داده می شود. آفتابگ با آفتابه رو به طرف آغل می گذارد. عبدالمحمد هم با آفتابه رو به پائین می نهاد که آفتابگ را دید و گیر زد و رو به بالای سیاه چادرها گذاشت. زهرا آبی به صورت زده بود و با آفتابه پاها را می شست. علی یار و دخترها ایستاده اند نزدیکش. گفت: «پاهامون! پاهام، انگاری پای پتی بوده‌م، سوخته‌ن و شده‌ن خاک پتی.»

مرغ سفید دم سیاه چادر است و روی پهلو افتاده و نوکش بسته نمی شود و قوطی آب کنارش گذاشته شده. مرغی می رسد و می ایستد بالای سرش و نوکی به سرش می زند. خروسی می رسد و دور مرغ سفید می چرخد و بال را پهن می کند و به پا می کوبد و آهسته مثل مرغ صدا می کند... زهرا دید و گفت: «های کیش! هی دخترا! پاهای

این مرغو باز کنین، مُرد.»
 ننه علی کرم که آب به صورت زده است، خندان، با گوشه دستمال
 سر صورت را خشک می کند و صدا می کند: «هی کنیز! آتش به گور
 مُرده هات و زنده هات! من پیرزن اینقد راه رفتم و تو نمی تونستی
 بری ها؟ یعنی عروس دارم! پس زودتری یه چائی درست بکن سرم
 ترکید.»

صدای ماه بس، داخل سیاه چادر، به علی فتح می گفت: «بد کردیم
 کوئن های مرغو ندادیم به اسکندر یا روزعلی که بگیرن شون برامون.»
 زهرا به علی یار می گفت: «هی بابام! برو زودتری پیش بابات که او
 بیاد. حالا کفری شده.»

زمان به سیب و گل و گل افروز می گفت: «آتش به این راه! خیلی
 عاجز شده ئم. مگه کم راهیه؟»

صدای قیطاس ازتوی سیاه چادر می آمد: «کم درست نکنی که بمونیم
 گُشنه! کور شدیم بسکه نخوردیم!»

و علی فتح گفت: «مُرده ئم ازگشنگی اما اگه نون بخورم که دیگه
 نمی تونم چیزی بخورم. ماست هست؟»

زنها به سبکبالی و خندان، حرکت می کنند. بیرون و توی
 سیاه چادرها حرف دکاندهای لالی پیش می آید: حرف «دهقان پور
 بیشرف بی مروّت» را می زنند و حرف «فخریان بیلاقی گرانفروش» را
 و خبر می دهند که «مَش رسول» هم - که «آدمی با مروّت و با
 وجدان» است - قرار است بعد از این قند کوئنی بیاورد. حساب
 می کنند که پول سیب زمینی، پیاز، گوجه فرنگی و بادنجان چقدر شده
 و تخم مرغ ها و ماست و کره را چقدر فروخته اند...

زهرا بلند بلند برای زنها تعریف کرد: «اسکندر اون روز با اینحال
 که صبح زود، پیش از آفتاب، رفته بود برا مرغ، گفت اونقد آدم ریخته

بود که گفتم گیرمون نیاد؛ و تعریف کرد مردِ مرغی، یه مرغی رو از نیمدری رد کرد که بده دست یکی؛ یه مرد دیگه دست آورد لنگ مرغو گرفت که نوبهٔ منه، مرغ مال منه؛ و، خلاصه، این بکش و اون بکش، تا - خدایا دخیل! - پای مرغ کنده شد موند داخل دست این و باقی لاش مرغ موند داخل دست اون یکی!...»

گرما ول کن نیست و هنوز سرها را به داخل سیاه چادرها می برد. سرها و پیشانی‌های جوش، داخل سیاه چادر آرام می گیرند و دلها نمی گذارند که آدمها داخل جا بگیرند...
عبدالمحمد، قوری و استکان جلوش، گفت: «پس کی می خوای پاشی؟»

کشور گفت: «پاشم چه بکنم؟»

- «پاشم چه بکنم!» پاشو سر منو بگیر! پاشو آب برنج رو بذار!
- هی خالو! حالا روزه، بذار به فرصت. بیرون هم حالا آدم آتش می گیره.

- آتش حیفه کور بشه. مگه هی حکمه که وایسی بیرون. اصلاً من می بینم گرما رفت و شماها هی از گرما میگین!
- نه، مگه گرمه! تو خودت که اومدی از لالی، چه جور بت شد؟ نشدی یه چیکه آب؟

- آدم که راه بره، البت. پائیز هم که بریم لالی، عرق می کنیم.
قیطاس هم به رو بخیر می گفت: «زنه! اگه شب شد و برنج حاضر نبود، صد تا دشنام میدم بت‌ها! می بینی میگم؟»
- تو که خدا ایجادت کرده برا دشنام فقط!
- دیگه باید کم کم بلند بشی خلاصه!
- هی بدبختی! آتش می گیرم بابا حالا! تو مگه غیر از این می خوای که هوا روشن باشه و شام بخوری؟

عبّاس پاچه شلوار قیطاس را - که ایستاده بود - گرفت گفت: «بابا، بابا! بش بگو خیلی درست بکنه!»

قیطاس با دهان نیمه باز نگاه پسرش کرد و گفت: «خیلی دلت می‌خواد بابام؟ کارد بخورم!»

از سیاه چادر کناری صدای آقاییگ می‌گفت: «خدیجه! نگاه بکن به من تو! هیچ به فکری که داره شب می‌شه؟»

- هی خالوا حالا چه خبره! مگه برنج درست کردن همه ش چقد طول داره؟

آقاییگ، بچه‌ها دور و برش و نشسته روی نساء و خدیجه، دستش رفت کنار گوش و گفت: «بد کردم نون خوردم. اما بین خدیجه! هول - هولکی درستش نکنی بشه مثل شوربا! بذار قشنگ به حساب باشه. روغن هم بریز خیلی که چرب باشه. ما که بابامون سوخت بسکه نخوردیم!»

زمان، دو دل در اینکه پا شود یا نه، نشسته روی سب و گل که چرخه می‌چرخاند، گفت: «جارو - پارو کرده‌ئی دم چادرو؟»

- ها.

- دیگه کم کم باید جارو بندازیم.

- حالا که آتسه هنوزه.

- میگم سب و گل...

سب و گل نوک پنجه را رساند به زانوی زمان گفت: «تو بذار! میگم برنج بیارم پاک بکنم برا شب؟»

- همینو من می‌خواستم بگم! ها. بچه‌ها دلشون می‌خواد زیون بسته‌ها. خودمون هم...

علی فتح به ماه بس می‌گفت: «پاهام چنان درد می‌کنن که نمی‌شه بگی... می‌خوام یه خرده دراز بکشم می‌بینم دیگه دیر مجاله. ماه بس!

داخل دیگ درست بکن که سیر بخورن بچه‌ها. ماست آگه زیاد بود خوب بود.»

ننه علی کرم بلند می گفت: «هی دختر! گیس بریده! تو اقلأ پاشو حالا که بی بی کنیز جُم نمی خوره از سرجاش!»
کنیز به خنده گفت: «خدا از داغ همین تو!»
جواهر به اخم و به خنده گفت: «خدا از داغ ننه‌م! واللّه تو زور میگی!»

ننه علی کرم گفت: «زور چی؟ علی کرم تا وقتی که راه افتاد، گفت: ننه، آگه تا ظهر نیومدی، برا شام تا من از کوه بیام، حتماً باید برنج حاضر باشه.»

آمنه برای بار سوّم سر کشید دَم سیاه چادر و چرخه را تابى داد و رو کرد داخل.

گرما هنوز می گوید: «نه!» و آفتاب می گوید: «می سوزانم!» و دلها می گویند: چرا مثل بزغاله کور می مانید تِه سیاه چادر؟ گرما یعنی چه! گرما کو؟

قند و چای دارند، روغن و برنج گیرشان آمده، گوجه فرنگی و سیب زمینی و بادنجان دارند، امشب برنج می خورند تا گلو؛ پس...

دستها را به فرش تکیه می دهند و سرها را بلند می کنند و بیخود می خندند. گوشها را، انگار برای بهتر شنیدن چیزی، تیز می کنند...

صدای قیطاس از دَم سیاه چادر درآمد: «آه! نگهدار هم پیدا داد!»

عبدالمحمد زد بیرون گفت: «کوش؟»

قیطاس گفت: «نمی بینیش؟»

پائین آغل، نگهدار از شیار رو به بالا گذاشته بود.

چشم عبدالمحمد به سیاه چادرهای بالائی، بلند گفت: «های مردم! حضرات! های شما چگونه که نمی زنین بیرون؟ گرما کو دیگه! دیگه

پائیزه. خوشه دیگه!»

علی فتح پیدا شد و آقابَیگ و آقابَیگ و زمان پیدا شدند. کشور سر کشید. نگهدار رسید و با عبدالمحمد دست داد. هر کس که سر از سیاه چادر درمی آورد، لب به خنده بود و انگار برای آزمایش حرف عبدالمحمد پیدا شده بود. مردها می آیند با نگهدار دست می دهند. نگهدار آب خورد و گفت: «خب، الحمدلله که دادن یه برنجی و روغنی.»

علی فتح گفت: «خاب! عبده محمد! حالا یعنی آدمارو کشیدی بیرون به گرما که چه بکنن؟»

عبدالمحمد گفت: «پائیز - اینا! - داره میاد و من می بینم شما هی از گرما میگین! نگهدار! تو بگو جون خودت! گرم بود امروز؟»

نگهدار، خنده رو، گفت: «والله - مگه دروغ هم واجبه؟ - من که سوختم به کوه! البت به چادرا بهتره.»

همه خندیدند و بیخود خنده ها را ادامه دادند و علی فتح گفت: «پس تو - نگهدار! - دُم مرد رو نباید می کندی!»

عبدالمحمد با کشیدن پشت دست به جلو سینه نگهدار گفت: «نه نگهدار! تو هم شهری شدی رفت! هر کی باد پنکه و کولر خورد به لاشش، دیگه سست می کنه!»

آقابَیگ گفت: «خاب، حالا بفرما میگی چی! چه بکنیم حالا تو می فرمائی؟»

عبدالمحمد گفت: «یاالله! بیائین روی همین تخت نگهدار. زهرا! فرش بیار بنداز و گه نه دشنام میدم!»

آقابَیگ سر را به عقب چرخانده بود و می گفت: «هی! نسا! نذار بچه گریه بکنه. ورش دار از روی زمین، سوخت.»

نساء خود را به چند شلنگ به بچه رساند و مثل فنر خم شد و بلندش کرد و شادمانه گفت: «بذار گریه بکنه! انگاری اگه گریه کرد

مروارید از چشماش می‌ریزه!» و بچه را بالای سر برد و تکان تکان داد و گفت: «چه بغلی شده برام نکبت!»

معصومه، آفتابه به دست، منتظر پدرش بود. نگهدار رفت آب به صورت بزند. صدا کرد: «اقلاً امشب برنج بخوریم سیرا! زهرا! یاالله پس دیگه!»

مردها ایستاده اند دور تخت. زمان گفت: «حضرات! هنوز که خیلی گرمه؛ راستی راستی می‌خوائین بشینین روی تخت؟»

آقایگ گفت: «چه بکنیم آزمون؛ حکمه!»

زهرا گلیم روی تخت پهن می‌کرد. گفت: «عبده محمد رو دلخور نکنین.»

علی فتح که خنده اش گرفته بود، گفت: «خاب، حالا آگه یه غریبی رد بشه، آیا پیش خودش نمیگه که همین آدما مگه دیوونه شده‌ئن که به آفتاب و گرما زده‌ئن بیرون؟»

نگهدار با سر و صورت خیس آفتابه را از معصومه گرفت که پاها را بشوید. گفت: «از یه در بابت خوب میگه عبده محمد؛ می‌پوسه آدم ته همین سیاه چادرا.»

عبدالمحمد گفت: «بابا! کو اصلاً آفتاب دیگه آگه شما راست می‌گین؟ آفتاب که رفت نشست. آفتاب می‌بینین دیگه شما؟»

روبخیر، رو به ماه‌بس و ننه‌علی کرم، به خنده گفت: «این مردا نمی‌دونم چه حسابیه که وقتی میرن لالی و میان دیگه هیچ جا نمی‌گیره شون یه جا!»

مردها کشیده می‌شوند روی تخت. نگهدار رسید و می‌خواست از تخت برود بالا. رو به زنها، گفت: «خوبه پرسی روبخیر! لابد لالی یه

حسابی هست که نمیگن، وگه نه چشونه که اینجوری شور می‌تنن!»

سیب وگل به خنده گفت: «هی هاع! بی‌هیچی شون نیست!»

زن و بچه پخش و پلا می شوند. پاها چرک آلود، بدنها عرق آلود، موها نمناک، پیشانی‌ها داغ و لبها به خنده یا آماده خنده. عبدالمحمد می گفت: «خاب، حالا! بذارین! شما کدوم یکی تون می تونین بگین که چرا به منتظری میگن «گره نره»!»
می خندند و می بینند این حرف می تواند کش داده شود و گام های بلندی به طرف بهتر شدن هوا و به طرف غروب باشد.
زنها به پشت کشیده می شوند.

علی فتح می گفت: «اگه خمینی پدرسگ سقط بشه و گره نره بشینه جاش، می شه آدم گولش بزنه، اما خمینی جادوگر گول نمی خوره!»

میان سنگچین سیاه چاله‌ها، کپه‌های خار و هیمه آماده است. هر کپه‌ای از رنگ‌های کهنه خاکستری و سفید و زرد و قهوه‌ای ساخته شده و همین ظاهر چرک و پوسیده و حقیر است که در دم‌های بعد شعله‌های زیبا و بالنده را مثل خنده‌های شادی نشان می دهد. زنها دور و بر چاله‌ها، در عذاب گرما، با رنگ رخسارهای تیره و تار و لباس‌های کهنه رنگ‌رفته، ایستاده‌اند و شعله‌های خنده از راه چشمها و صورتها و لبها و حرکاتشان می جوشد و می بالدد... معجزه آتش خارها و هیمه‌ها را درک می کنی و در برابر معجزه شادی این آدمها در می مانی...



سایه همه جا را گرفته. گله نزدیک می شود. مردها هنوز روی تخت نشسته‌اند. از آخوندها و فقیری و مرغ پاکنده و دکاندارها

گفته اند. هوا رو به خوبی نهاده و عرق به بدن و لباسشان خشک شده. خنده ها بیش از پیش از ته دل می آیند.

محمد جان به تاخت می رسد کنار تخت. توی مشتش چیزی دارد که توی دهانش دارد. می گوید: «برنج بابا!». خدیجه از توی آبکش مستی برنج به او داده.

آقایِک، لبها با مهر و دلسوزی پیش آمده، گفت: «خاب بابام! زنده زنده نخور زیاد دلت میاد به درد. حالا حاضر می شه.»

مردها آب دهان قورت می دهند و یادشان می افتد که کمرشان و زانوهایشان خشک شده و گله هم دارد می آید و باید بلند شوند. گفتند: «پاشین. پا نمی شین؟ خشک شده ایم. دیگه...»

علی فتح گفت: «این برنجای خارجی حرام بو ندارن. حالا اگر برنج چمپای خودمونی بود یا برنج رشت بود، بوش همه این صحرا صحرا رو وَر می داشت.»

قیطاس گفت: «دلمونو داغ نکن! دیگه برنج چمپا و رشت به ما چی!»

زنها مشغول به دیگ و دیگچه ها و مشغول به شادی، رو طرف همدیگر می کنند و به هر حرفی می خندند.

علی فتح، دستها به پشت، سرکشید به پشت و یواش صدا کرد: «ماه بس! ریختی شون به دیگ؟»

- ها، دیگه نهادمش دم بکشه. این بچه رو وَر نمیداری از توی خاکا یه دم؟ کار دارم.

آقایِک رسید پهلوی خدیجه چمباتمه زد و مستی برنج از توی دیگ برداشت و پا شد. خدیجه به خنده و یواش گفت: «مرد بزرگه از بچه ها بدتر می کنه!»

صدای قیطاس درآمده بود: «کی حاضر می شه پس؟»

رویخیر گفت: «حاضر می شه. می ترسی حاضر نشه؟»
 بچه ها در فاصله چاله ها می گردند. ماه گل با ترکه کوچکی
 یواش یواش دنبال سگ خودشان پا بر می دارد و سگ، سرش متوجه
 ماه گل، یواش راه می رود.

آمنه - که کشور نگذاشته برنج درست کند - پائین پیش کشور و
 نزدیک زهرا نشسته و چرخه می چرخاند.

نگهدار پیدا شد و گفت: «زهرا! من که دیگه هلاکم از گشنگی.»
 زهرا سرش طرف کشور و آمنه، به خنده گفت: «همین مردا چشونه
 انگاری از قحطی اومده ئن!»

نگهدار به حال شرم گفت: «من میگم گشمنه، تو میگی چی...»
 صدای آقابیگ رسید: «نه، ارواح مُرده هامون قحطی نیست زهرا! به
 گمانم قحطی شاخ و ذم داره!»

نگهدار گفت: «خوبه بگی!»
 سیب و گل، چمچمه به دست، گفت: «ها واللّه. مگه دروغ واجبه؟
 مردم رو بدبخت کرده ئن آخوندا!»

آقابیگ گفت: «کدوم یکی مون این دو ماهه برنج از گلومون رفته
 پائین؟»

آسمان دارد جان می گیرد و به آدمها نگاه می کند. عبدالمحمد، بچه
 به بغل، کنار سیاه چادر ایستاده. جواهر و نساء آب پاشی می کنند.
 قیطاس با سنگ میخ دسته چوبی تبری را می کوبد و عجله دارد که
 برود سراغ حیوان ها. بوی خاک و کود و گله می آید. عرعر آزادانه
 الاغی بلند شده. زنها یا پایشان کنار چاله هاست یا داخل آغل. زمان به
 آهستگی گلیمی را طرف لُوکِه ها می بُرد. گل افروز صدا کرد: «بذار
 خودم بابا...»

علی فتح، بچه به بغل، رو گذاشت به جلو و بالای سیاه چادرها.

کوه دور و تپه و زمین‌های خالی، تنهائی همه جا و همه چیز است و همه جا مثل آدم فقیری به نظر می‌آید که دارد نجیبانه و با سکوت و لبخند نگاه می‌کند... صافی دل و سادگی و بی‌کسی آدمها به کوه و تپه می‌رسد و آنها - زمین و تپه و کوه - آنرا منعکس می‌کنند.

هیكل بلند و شانه‌های کمی خمیده علی فتح در بلندی و صافی اطراف، هیكل فرزندیست که به بغل مادر رفته است. باد گرمی شلوارش را، مثل نوازشی، تکان تکان می‌دهد. چند مرغ، مثل علی فتح، دور شده‌اند. یک سوسکِ طلائی در پروازی آهسته و نزدیک به قد علی فتح و نزدیک به علی فتح، غیژکنان در سکوت اطراف، می‌گذشت. علی فتح سوسکِ طلائی را، تا دیده می‌شد، با لبخند نگاه کرد. مارمولکی، مثل مار لیز، از کنار علی فتح و از روی زمین بلندتر و خاکی، خاک نرمه‌ای می‌ریزد و می‌گریزد. علی فتح نگاهش به مرغها و فکرش متوجه سوسک طلائی و مارمولک، خنده‌ای به لبها می‌آورد که نشانه وحدت او با صحرا و کوه و مرغ و مارمولک و سوسک طلائی و امید است...

سرش کج به سمت بچه، یواش گفت: «عیب نداره، فقیریم اما آبرومندیم. آدم شب که سرشو میذاره به زمین، همین که می‌بینه آگه هیچی نداره اما نه یه آدمی از دستش مکذره و به عذابه، نه مال حرامی خورده و نه چشمش پیش عمل ناپاکه، خودش خلیه. گور پدر دنیا و جیفه دنیا...»

به ذهنش نرسید که این حرفها را چرا می‌گوید. این حرفها را اطراف از او طلبیده بود...

رو به طرف سیاه‌چادرها که کرد حالتش عوض شد.
- اگر همین آخوندا مثل اژدها نمی‌افتادن روی سر مردم، چه می‌خواستیم دیگه؟ مردم کی سابق اینجور مشوش بودن؟ بدبخت بودن،

بله، اما اقلأً رؤیت آدمی داشتن و هر کی - آگه یه چوپونی هم بود -
 برا خودش یه آدمی، بود، اما روزگارِ حالا رو ببین به ایام اینا؛ همه
 خوار و زار و سبک و تُتک شده‌ئن. آ! ببین چطور همه‌مون برا یه
 مشت برنج چه می‌کنیم! همه‌مون شده‌ئیم گدا و خیرگردِ همهٔ دنیا و
 عالم! کی، کی نابود می‌شن این نجسا! کی می‌بینم که دیگه
 نباشه شون. آخ... -

چشمهایش خیرهٔ نفرت شده بود.

- حالا هم غصه نخور زیاد. همین سگای ما که دارن می‌گردن،
 بهترین از هر چی که آخوندن و پاسدارن و رئیسن! اونی که جوونای
 مردم رو می‌کشه و مال مردم رو می‌خوره و ظلم می‌کنه، سرش به
 عرش هم که برسه، باز چه فایده داره... ول کن...
 بچه وول می‌خورد.

- چته بابام؟ بریم ننه؟ ناشی یم یه وقت می‌کشت‌ها!
 وقتی بادهای داغ قطع شدند، کسی توجه نکرد و وقتی گاهی بادی
 می‌آمد که کوتاه بود و داغ نبود، باز کسی توجه نمی‌کرد؛ وقتی
 رنگ آبی پُر تا پُر آسمان شد، خلاف همیشه، کسی توجه نکرد که این
 رنگ بیحد زیباست و معلوم نیست چرا با سر برداشتن به آسمان و
 نگاه کردن به آن، دل تنگ می‌شود... صدای دور دست‌ها می‌آمد که
 صدای سکوت و آرامش و سادگی بود و باز کسی توجه نکرد. فقط
 برای یک چیز، زن و مرد، جدی به صدا درآمدند: «هی دختر! هی جغله!
 تاریک شد دیگه. چراغ! نفت بکن به چراغ. پاک کنین شیشهٔ
 لامپارو...». مردها و پسرها کنار زنها صدائی به یکسانی صدای کبوتر
 می‌کنند؛ حرف، حرفِ برنج است و سفره و اینکه بهتر است برنج
 توی سینی استکان‌ها ریخته شود تا زودتر سرد شود و دهن نسوزد و
 اینکه شاید برنج کم است و باید آنرا با نان بخورند تا سیر سیر

شوند... هر کس که سفره را برای پهن شدن روی فرش دم سیاه چادر به زمین گذاشت، آنرا به زمین کوفت، چون به حواس همیشه نبود... در غروب تنگ که جوهر آبی آسمان را سیر کرده، کپه‌های آدمها نشسته‌اند و سرها را نزدیک بهم و به زمین، روی برنج و دستها برده‌اند... با داغ به داغ خوردن و تندتند خوردن، عرق به پیشانی‌ها می‌آید. برنج کپه‌ای از آدمها، ماست هم پیدا کرده، کپه دیگری پیاز دارند و کپه دیگری کره به برنج زده‌اند و کپه نگهدار پنچ تا تخم مرغ خاکینه شده پیدا کرده.

صدای یواش پدرها، مهربان و راضی است تا قیطاس با دهان پُر و صدای کوچک شده‌ای گفت: «یکی که نمی‌دونه، میگه چرا آدم فحش و فضحیت می‌کنه! من زیونم مو درآورد از بس همه امروز گفتم: زن! کم درست نکنی!»
روبخیر گفت: «ای خالو! دیگ بزرگ داشتیم ما؟ خب دیگه دیگچه جا نمی‌گرفت...»

صدای دهان‌های هر کپه‌ای به کپه کناری می‌رسد. آقابینگ پاهایش خشک شده بود و درد گرفته بود و باز جابجا نمی‌شد. دقیقه‌هایی گذشته و آدم‌های هر کپه با آدم‌های کپه دیگری همکلام نشده‌اند و می‌بینند این عجیب است و بد است. فوت کنان و هوف کنان می‌خورند و می‌گویند و به صداها و حرفهائی که از دم سیاه چادرهای دیگر می‌آید کاری ندارند.

- نوش! آب بخور! مجبوری؟ یواش بخور که نگیره به گلوت!
گذاشته‌ن دنبالت مگه!

- آخرش مثل شوربا درستش کردی که! غذا درست کردن هم نباید یاد می‌کردی خدا؟!!

- اگه بوی آخوندا از ایران بلند بشه، خوش می‌شن همه ولایت‌ها!

- شورش کرده‌ئی خیلی زنه! امشب تا صبح هی باید آب بخوریم
و هی بریم بشاشیم!
- روغنش کمه میگم!
- چه خرتی کردیم همه ماست رو بردیم فروختیم! ماست رو خدا
درست کرده برا روی برنج!
- نمک هیچ نداره حرام! آتش بگیری! پس تو مگه غذا درست
کردن هم از خیالت رفته؟
- آدم از نخوردن، شیکور می‌شه!
- ببین چطور هوفشت می‌کنه به خوردن مثل کارخونه!
- محکم بخور بابا!
- به کاسه بچه دست نبر توله جن!
- دنیا فقط به خوردن خوشه و به گشتن...
- بریزم جلوت؟ هست بازم خیلی.
- پیاز گرمسیر تنده، آب به دماغ نمی‌ایسته!
- چرا هی چنگالات رو میاری وسط سینی؟ از جلو خودت بخور!
همه چیزت باید هول باشه؟
- اگه خراب نمی‌شد از گرما، ازش میذاشتیم برا فردا.
- بدبخت مون کردن آخوندا که بوشون بلند بشه از روی زمین!
- دوغ بخور بچه، آب نخور.
- بد کردی نون پتی خوردی نزدیک پسین...
- علی کرم صدا کرد: «آعلی فتح! به گمانم امشب ماه دیرتر در میاد؟
هیچ نیستش...»
- علی فتح سر بلند کرد و دهانش پُر، به مکث گفت: «در میاد. حالا
هنوزه روزه که!»
- صدای زمان می‌گفت: «الهی شکر. خدا هی به زیاد بکنه.»

سیب و گُل گفت: «پس خلاص جلد؟ همین غذات بود می گفتمی
برنج؟»

- پس مگه باید بخورم تا بترکم؟ خوردم. الحمدلله. شکرالله جوونه
باید خیلی بخوره.

نگهدار از روی تخت به خنده می گفت: «عبده محمد! محکم
بخوری ها! بینم چند دوری می خوری خودت تک!»

عبدالمحمد با لقمه بزرگی که به دهان برده بود طول داد تا جواب
داد: «من هی محکم می خورم از دولت سرت!»

علی یار به زهرا می گفت: «خورشت اگه درست کردی، نکیش آب
پتی! خورشت باید خوب باشه برا روی برنج.»

- چشم ننه. چشم. اگه بابات لپه و چق و چیل بیاره...

ماه گل جینغ زد و علی فتح گفت: «چه بکنیم از دست حسن جان با
این لباس! اگه سر سفره نبود، پُر پوزت می کردم خون! یه چیکه ماست
رو نمی تونی بذاری برا این بچه؟»

ماه بس گفت: «خدا هم چاره حسن جان رو نمی کنه با این
شکلش!»

قیطاس می گفت: «بارونی! اگه اینجور یواش دهن بزنی بهم، عباس
به یه دم - دقیقه قورتش میده و می مونی گشته!»

روبخیر گفت: «بذار بچه مو!»

آقاییگ بلند بلند می گفت: «دهقان پور؟ های های های های! با
نگاه کردن به خدیجه و نساء، سر تکان داد و کوبید به ران: «یکی گیر
نمیاد به همین آخوندای پدرسگ بگه: شما که اینقد جوونای نازِ مردم
اعدام می کنین، پس یه دفعه هم یکی مثل دهقان پور رو بگیرین بکشین
به دار با اون سر و ریشش که انگاری بُز سفیده!»

علی فتح گفت: «ای گفتمی! هاع!»

قَیْطاس گفت: «خدا پدرتو بیامرزه آقابیگ! این دولت هر جا که یه آدمی مثل دهقان پور می‌بینه تازه خوشش میاد! دستشون داخل همه!»
 علی کرم گفت: «اگه دستشون داخل هم نبود که...»
 عبدالمحمد می‌گفت: «چائی کم نگرفته باشی روی قوری! برنج چائی می‌کشه!»

کشور گفت: «ها بابامی! پس بگو امشب دیگه باید دو قوری بخوری تا سیر بشی از چائی!»

چراغ‌ها پشت سر هم روشن می‌شد و قوری - کتری‌ها جلو سیاه‌چادرها می‌آمد. ماه از پشت کوه درآمد...

صدای دهانها در چای خوردن، از موقع غذا خوردن رساتر شد. نگهدار، چشمش به عبدالمحمد، به خنده افتاد و بلند گفت: «ببینین چطور هُوف - هُوف می‌کنه و می‌ناله و می‌خوره لا کردار!»

عبدالمحمد محکم مزه قند را گرفت و مشغول خرد کردنش زیر دندانه‌ها، چشم بست و گشود و استکان و نعلبکی هر کدام به دستی، گفت: «چائی - نگهدار! - میانه‌ش با غذا خیلی خوبه!»

چای خوردن از شام خوردن بیشتر طول کشید. قوری‌ها هم که خالی شد، مردها تا می‌شد آب جوش توی قوری ریختند و به خورد خودشان و باقی دادند.

صداهائی چنان بلند شد که صداهای دیگر را برید.

- رفت! بذارین! بذارین! یه گیوه ای، چیزی، بدین بم. داره میره!

پس برس بش!

قَیْطاس صدا کرد: «های چیه؟»

خدیجه و نساء صدا کردند، «کژدم. چه کژدمی!»

آقابیگ، نیمه خیز، تند کرده بود پائین چراغ. کژدم با دم افراشته می‌رفت. دست آقابیگ که با لنگه گیوه به هوا رفته بود، روی کژدم

پائین آمد. دیگر نزد تا کژدم را له نکند و همه آنرا ببیند. صدا می کرد: «بیائین! بیائین ببینین چقد بزرگه لاکردار!»
 خدیجه گفت: «خدایا شکر که نزدیک چراغ می رفت و به روشنائی دیدمش.»

علی فتح و قیطاس و علی کرم آمدند. از پائین صدای زنها می گفت: «بارک الله که دیدنش و کشتنش. بچه هامون...»
 نساء چراغ را نزدیک کژدم گذاشت. مردها ایستاده رویرو و بالای سر آقاییگ، آقاییگ می گفت: «آعلی فتح! جون خودت اگه کسی رو می زد، شفا نداشت!»

علی فتح گفت: ها. همه ش زهر پتی بود پدرسگ صاحب!»
 نساء می گفت: «بکشش. هنوز زنده س.»
 آقاییگ به شور گفت: «می کشمش. پس میذارمش زنده؟»
 علی کرم می گفت: «پدرسگ صاحب! این از کجا دراومد!»
 ننه علی کرم می گفت: «خاک به سر خودم و دختر که روی زمین می خوابیم!»

نساء و رویخیر هم، بیمناک، گفتند: «ها...»
 شکرالله به خنده گفت: «از کژدم می ترسین؟»
 نگهدار آمد و عبدالمحمد آمد. نگهدار گفت: «خدایا! خودت به فریاد برس! اگه یکی رو، دور از گوش، یه چیزی زد، چه باید بکنیم به این جای دور از دست!»

صدای زمان از دم سیاه چادرش آمد: «بد از جانب خدا نباید بیاد! کژدم چیه!»

عبدالمحمد که دستها به پشت نگاه کژدم می کرد، رو کرد طرف زمان گفت: «بذارمون تو هم آزمون! وقتی کژدم یا مار آدمو زد، خدا به نظرم میاد از گه شون می خوره!»

همه خندیدند و نگهدار به تصدیق گفت: «والله! وقتی زد، زدا!»
آفاینگ که پا شده بود، دست کشید طرف گلیم گفت: «بیائین،
بیائین یه دم هم بشینین دم چادرِ ما. ما هم دلمون می خواد. جا بندازین
بیشتر! نسا! خدیجه!»

سیب و گل گفت: «باید کژدم رو ببرین بکنین به خاک که یه وقت
مرغا نخورن بمیرن.»

ابراهیم و بارانی عقرب را که علی یار له کرده بود، بردند پشت و
مردها جلو سیاه چادر آفاینگ نشستند به تعریف. تعریف ها زود از
صحبت کژدم و مار دور شد و حرف و نقل دکاندارها و آخوندها و
غلغله امروزی مردم در لالی پیش آمد...

وقتی پا شدند، سبکبال، خسته و دلشاد بودند... فانوس علی کرم
خاموش شد. علی فتح به فانوس فوت کرد. علی کرم از لُوکِه بالا رفت
و صدای چِق چِق لُوکِه آمد. صدای سگها، از کناره آغل، نشان می دهد
که می خواهند سست کنند و زبان به دهان بگیرند. صدای دیگ و
کاسه می آید. دوتا بچه گریه می کنند. ماه بس، نشسته جلو سیاه چادر و
بچه کوچکه روی پاهایش، آهسته می خواند: «لالائی گفته ام خوابت
نمیاد - بزرگت کرده ام یادت نمیاد...»

چراغ آخری، چراغ نگهدار، کور می شود. نگهدار دراز کشیده و
دست را به سر تکیه داده و نگاه پائین تخت می کند. عبدالمحمد در
بالا رفتن از لُوکِه، شادمانه - یعنی بلند و کشیده - صدا کرد:
«خاب!...». قیطاس شنید گفت: «خاب» به جمالت!». از چند جا
خندیدند. نگهدار چرخید و روی شکم، رو به قیطاس و بالا، گفت:
«حالا شکمش سیره عبده محمد که اینجوری به شوق میگه: خاب!»

عبدالمحمد، نشسته روی لُوکِه و یک پایش سرازیر، گفت: «حالا
انگاری مرغ و مُسما خورده یم که...»

قیطاس غمخوارانه گفت: «(نداری) بده. پدرِ نداری بسوزه!»
 زنها آهسته و بیسروصدا - یعنی شرمناک و «آبرومندانه» - از
 لُوکِه‌ها بالا می‌روند. ماه همه جا را به روشنائی برده و همه پیدا
 هستند. زنها دراز که می‌کشند، خود را جمع و کوچک می‌کنند یا، به
 بهانه خواباندن بچه، می‌نشینند...

زمان، دهان گرم، صدا کرد: «بله، نباشه نداری رو.»
 آقاییگ گفت: «خدا ریشه شونو بکنه که مردمو پاک بدبخت کردن!»
 علی فتح گفت: «(بدبخت) گفتی و خلاص؟ بگو نابود کردن همه
 ایران رو.»

قیطاس گفت: «مثل قضیه مرغ که زهرا میگه پاش کنده شد! بینین
 چه به روز مردم آورده ئن!»

این حرفها و همه حرفها را جلو سیاه‌چادر آقاییگ زده‌اند و حالا،
 جلو این نورپاشان، حرف دل و رضایت و شوق را باید بگویند. یعنی
 نور چنان به چشمها و به صورت‌ها و دلها و انگشت‌های دست
 می‌رود که می‌بینند حیف است که حرفهای همیشه را بزنند و
 می‌بینند حیف است که زود بخوابند و می‌بینند خواب هم دور شده.

علی کرم گفت: «ول نمی‌کنه گرما هنوز انگاری.»
 علی فتح گفت: «کو گرما تو هم! تو طبعت شاید نازک باشه!»
 صدای بچه‌ها میان صداها نیست. هیکل‌های نشسته یا تکیه داده
 مردها به آهستگی و رعایت - مثل آنکه جایشان درد می‌کرد - به
 پشت خوابیدند. گذاشتند ماه بالای سر به چشمشان نور بریزد و
 صورتشان را بشوید...

با نتیجه روزی که گذشته بود، آدمها به گِردِ حالت ماه جمع
 می‌شوند و ماهِ گِردِ حالت آدمها را می‌گیرد... نور، مثل بارانی بیصدا،
 بی‌دریغ و پرقوت و عمیق می‌بارید. باران، زمین را سبز می‌کرد و

زندگی را می چرخاند و بارش ماه، علف دل‌های این مردم کهن و همیشه در فکر و مرارت را می رویاند...

یکی - دو حرف به دلها و سرهای همه می آید و نگفتن را بهتر می یابند. حرمت ماه اینرا می گوید. علی کرم جوانتر است که به صدا درمی آید.

- خدایا، ماه چرا اینقد روشناس...

گفت و لب‌هایش با تحسین و جذب کش آمد و پنجه‌ها را یواش یواش در بالای سر بهم رساند و نگاه را از ماه برداشت. انتظار حرف و جواب نداشت.

زن و مرد به حرف علی کرم می چسبند و آنرا برآورد می کنند و لبخند می زنند. حرف، پرده‌ای نیست که باید کسی آنرا از روی چیزی کنار بزند، چیزی است، معنایی است که باید پرده دیگری هم - اگر می شود - بر آن کشید... همین بود که صدای گرفته قیطاس گفت: «قربون ماه!...»

جوانتر از علی کرم، علی یار است که به مدرسه رفته است و چیزی می داند که نمی شود آنرا نگوید.

- ماه آگه می بینی روشنه، از آفتاب نور می گیره؛ خودش نور نداره!

گیج وار حرف را به مغز می برند و نمی دانند چه فکری بکنند؛ حرف را به دل می برند و می بینند نه، این حرف به خرج دل نمی رود و اصلاً این حرف همین حالا از کجا آمد و چرا آمد و یعنی چه! با ناراحتی می جنبند. علی کرم سر را بلند گرفت و چین به پیشانی، با پرخاش گفت: «وای علی یار! حالا کو آفتاب که تو میگی!»

قیطاس به لحن حیرت گفت: «ای برادرا! همین بچه مدرسه‌ای هارو ببینین چه جور برام...!»

صدای خنده زهرا آمد و صدای نگهدار گفت: «خب، درس خوننده البت، داخل کتابا یاد کرده.»

آقایبگ - تکیه اش روی آرنج‌ها و سرش بالا گرفته - گفت: «درس خوننده، قبول، خوننده؛ من فقط می‌خوام بپرسم - به قول علی کرم - کو آفتاب، اگه تو دروغ نمیگی علی یار؟»

علی یار گفت: «ماه مثل زمین از آفتاب نور می‌گیره جون بابام!»
علی کرم تلخ گفت: «خوب نیست آدم هیچ بچه به مدرسه بفرسته والله!»

زمان گفت: «خاب، یه چیزائی هست که.. این زبون بسته هم لابد...»
علی فتح گفت: «هر حرفی که زده شده داخل کتابا، به یه معنائی هی هست؛ اما - علی یار! - چه جوری یعنی تو میگی؟...»
عبدالمحمد به کنجکاوی گفت: «زمین که ها، اگه آفتاب نباشه، تاریکه هی البت...»

علی یار، نشسته روی زمین و لحاف، با فشار دادن به ساق، یعنی با فشار دادن به خود، می‌گوید: «زمین همه جا حالا شب نیست که. آفتاب رو هست همیشه. طرف ایران نیستش حالا، اما مثلاً آمریکا حالا روزه.»

حرف علی یار سخت و تاریک است؛ گوش‌ها گوش داده‌اند و بی ادراک مغز مانده‌اند.

نگهدار گفت: «هی ها! حالا اینجا شبه، اما شوروی، مثلاً، روزه.»
علی یار گفت: «نه آخه زمین تاب می‌خوره دایم!»
صداهائی گفتند: «آآ آ!». دوتا از صداها، صدای آمنه و ننه علی کرم بود.

آقایبگ گفت: «یعنی زمین می‌جنبه و دور می‌خوره و ما نمی‌فهمیم به نظرم ها؟»

خنده‌های علی یار و نگهدار، بیشتر برای نداشتن جواب است. قیطاس گفت: «آفتاب رو نیست به ایران و آفتاب نمی‌زنه پیش ما اما می‌زنه به ماه! شما پسر و بابا راست میگین!» علی کرم گفته: «ولمون کن تو هم علی یار!» علی فتح گفت: «نزنین اینجوری سرِ ذهن بچه. یعنی ما از بس راه می‌بریم به چیزی؟»

قیطاس گفت: «نه آعلی فتح، درست فرمایش می‌کنی؛ اما علی یار خودش هم نمی‌دونه میگه چی!» علی کرم گفت: «خب - آعلی فتح! - در وقتی که علی یار میگه زمین دور می‌خوره، ما باید بگیم چی؟ آیا باید بگیم: ها، تو راست میگی؟»

آقایگ گفت: «علی یار، علی یار! مگه تو نمیگی که این نور، نور آفتابه؟ ها؟ بگو چرا!»
- ها. شما...

- نه! بذار جون بابات! پس اگه این نور آفتابه، پس چرا آدمو نمی‌سوزنه؟ پس چرا آدم خوش میاد؟

علی کرم و قیطاس جنبیدند گفتند: ها! راستی ها! پس...»
علی یار اول ماند چه بگوید تا جواب پیدا کرد: «بابا! این نورشه که می‌رسه به ماه و می‌رسه به ما.»

علی کرم و قیطاس و آقایگ و ننه علی کرم و آمنه با تمسخر و خنده گفتند: «آآ! نورشه! نورش می‌رسه اما گرماش نمی‌رسه! ها! تو راست میگی آقا علی یار!...»

می‌خندند و علی یار می‌گوید و علی فتح و زمان با هم حرف می‌زنند و نگهدار بلندبلند می‌گوید و آقایگ با علی کرم حرف می‌زند تا به صدا و حرف عبدالمحمد توجه می‌کنند.

- بذارین یه دم. جون بچه هاتون بذارین یه دم... حالا فرض بگیریم حرف علی یار نامعقول، خاب؟ شما بگین ببینم اون سالهای پیش هم که آمریکائیا رفتن با همون دستگاہ نشستن سرماه، باز دروغ بود؟

قیطاس به تسلیم گفت: «اینو نمی دونم. یعنی...»

علی فتح گفت: «خوبه پرسی عبده محمد!»

علی کرم گفت: نه، دروغ نیست آعبده محمد. اما اون یه چیز دیگه بود، ما یه چیز دیگه میگیریم.»

عبدالمحمد گفت: «نخیر، شما حرفتون به این معنیه که کفره که بگی ماه چه جوهره!»

نگهدار به خنده گفت: «همینه! بارک الله!»

آمنه - که نشسته بود - گفت: «حالا از کجا معلوم داده به شما که راست میگن؟ یعنی راست میگن هرچی که میگن؟»

ننه علی کرم رویش به آمنه، گفت: «ها! بدبختی! مگه اصلاً می شه آدم بره بشینه سر ماه؟ تَوَه به این شب!»

نگهدار گفت: «ای بابا! اینا... ماه هم مثل زمین یه جائیه، یه ولایتیه بزرگ، خیلی بزرگ.»

علی یار گفت: ها، مثل زمینه اما کوچیکتره. زمین چل و نه برابر بزرگتره از ماه.»

قیطاس مثل غرث گفت: «از کجا می دونن؟ متر برده ثن اندازه شو گرفته ثن؟»

آقایگ هم گفت: «آمریکائیا - ارواح باباشون - از کجا می دونن؟»

آمنه گفت: «هزارتا تل و دروغ میگن! هی آدم باید بگه راست میگن؟»

علی فتح گفت: «نه آمنه، اینو که دیگه دنیا میگن.»

صدای بلند عبدالمحمد گفت: «دنیا تا دنیا قبول دارن که آمریکائیا

رفتن سر ماه و بی بی آمنه قبولش نیست! هی آمنه! آگه ما به چیزی راه می بردیم که اونوقت همین روزگارمون نبود!»

نگهدار گفت: «هاع، آگه چیز راه می بردیم، یه آخوند گوزوئی نمی اومد بزنه توی سرمون و زور بگیره بمون و نابودمون بکنه اینجور!»
آمنه گفت: «این تقصیر مردم خودشونه؛ از بس عقیده شون خرابه!»
عبدالمحمد به نعره گفت: «های بی بی آمنه! همه مخلوق دنیا می دونن که آمریکائیا رفتن شاشیدن داخل ماه و تو یکی میگی نه، دروغه؟!»

خنده سر برداشت. صدای سگها از پشت سیاه چادرها بلند شد. آمنه گفته: «خدایا توبه! دخیل!»

ننه علی کرم به خنده گفت: «هی بابا کفر نگین! این حرفا به این شب...»

علی کرم گفت: «کفر چی؟ مگه دروغه که رفتن روی ماه؟»
آقاییگ گفت: «نه والله آگه رفته ئن روی ماه، پس اقلأ ده دفعه هم شاشیده ئن داخلش! یعنی لابد بوده ئن یه مدتی روش!»
خنده ها بلند شده و نگهدار از خنده به سرفه افتاده. زهرا گفت: «این مرد ببینین چه می کنه! علی یار! دیگه بیفت! صبح زود باید بلند شی ننه.»

صدای علی فتح می گفت: «حالا - آزمون! - بیشوخی، جون شکرالله، مگه از قدیم نمی گفتن آفتاب پسر خداس و ماه دختر خداس؟ پس چطور چیزیه که آمریکائیا رفتن نشستن سر ماه و هیچی بشون نشد؟»
علی یار گفت: «دو-سه دفعه هم رفتن نه یه دفعه!» و عبدالمحمد گفت: «ای قریون زبونت آعلی فتح! اینو به همون بی بی بگو که نزدیکته!»

کشور صدا کرد: ای خالو! چکار زن فقیر داری!»

زهرای و نساء و سیب و گل می خندیدند.
 علی کرم گفت: «شاید خدا زورش نمیره به آمریکا!»
 نگهدار گفت: «لابد! خدا زورش نمیره به خمینی که یه آخوندی
 بیشتر نیست، زورش میره به آمریکا؟!»
 چشمک ستاره‌ها و گردی بی نقص ماه از شادی می گفتند و آدمها
 هم به دوری از فکر، شوخی کردند و خندیدند...
 بادی کوچک می وزد که ملایم است. سگها دور شده اند و بدتر
 می کنند. دهانها دردناک از خنده است. مردها به پشت دراز می کشند.
 زنها پشت سر هم به دره‌های خواب سرازیر می شوند.
 علی فتح گفت: «از بس چائی ریخته‌ئیم به شکما دیگه خواب نمیداد
 به چشمامون!»

سکوتی می رسد تا نگهدار صدا می کند: «آعلی فتح!»
 - بله.

- «بله» ت شکر... نمی دونم آزمون بیداره؟ نمی شنوم دیگه صداش
 بیاد...

زمان صدا کرد: «بیدارم مرد، خواب چی! بفرما.»
 نگهدار که به آدمهای دورتر خطاب کرده بود تا به همه خطاب
 کرده باشد، به صدای جدی گفت: «نمی دونم از بیعاریه یا از طاقت که
 ما هنوز اینجور می تونیم بخندیم...»

علی فتح به خنده گفت: «از بیعاریه مرد!»
 خنده‌ها کوتاه بود چون دیدند می خواهند بگویند و بشنوند.
 قیطاس گفت: «نه، نه جون خودت آعلی فتح. آدم - هُوه! -
 حوصله ش و طاقتش پُر یه دنیائیه!»

جابجا می شوند. علی فتح روی آرنج تکیه می دهد. نگهدار، نشسته،
 می گوید: «یعنی حرفم میاد پیش اینکه همینکه این روزگار هزارتا بلا و

سِرّ به سرمون درمیاره و باز هست مون، خودش خلیه، تا بیاد سر اینکه آدم تونسته باشه مسخره در بیاره و بخنده!»

آقایگ گفت: «هیچی از آدمیزاد جون سخت تر نیست!»

نگهدار گفت: «گرونی، قحطی، اینکه آدم بدنش هی به لرزه باشه

که نکنه بیان بچه شو ببرن به جبهه و هزار چیز دیگه...»

علی کرم از دل گفت: «راست.»

عبدالمحمد گفت: «اگه یکی بفهمه و راه بیره، آدم همه ش جوهره.»

قیطاس گفت: «بله، نگاه نکنین به اینکه آدم جسم و جونی نداره؛

سنگ آب می شه و آدمو باز هست.»

زمان گفت: «نقل طاقتِ آدمیزاد، هرچی آدم بگه، باز کم گفته، اما

حساب، دو بیشتر، میاد پیش عقل آدمیزاد. یعنی چه جور؟ عرض

می کنم...»

مردها نگاه طرف زمان می کنند و متوجه می شوند که فقط خودشان

بیدارند.

زمان جورى نشست که در چرخش سر، خطِ حرف را به بالا و

پائین، هر دو، کشیده باشد.

- نقل همین خودمون دهاتی هارو بکنیم. یعنی علی الخصوص ما

دهاتی ها بنا به این خاطر که به همه ایام ها هی بدبخت بوده ایم،

همین بدبختی و مرارت همه چی به روزمون آورده، بله، اما خودش هی

پندی هم بوده که یاد بکنیم که چه باید بکنیم که اقلأ از مابین نریم.

معنی مثل خودمونی که میگه «ما مثل علفیم که نمی شکنه»، نقل

همینه. یه وقتی می بینین یه باد خیلی سختی میاد و درختای بزرگ رو

هم می شکنه، اما زورش به علف نمیره. چطور؟ باد که میاد، علف نرم

می خوابه روی زمین و باد که رد کرد و خلاص کرد، از نو راست

می ایسته. آدمیزاد رو هم مثل همین علف بگیرین...

مردها به قوت تصدیق کردند: «راست. روح مرده هات شاد. بارک الله.
همینه...»

ماه چنان سفید است که انگار ذوب شده و چگه می کند. مردها سر
را که به بالش می رسانند و نگاه ماه می کنند، حرف زمان را در دل و
مغز حاضر می بینند و آنرا مثل ماه و نور ماه راست و روشن می یابند
و بی آنکه خبردار باشند لبخند می زنند...

مُرافعه

شکرالله و بارانی دارند گله را از آغل بیرون می کنند. آفتاب بالای سر سیاه چادرها را گرفته و با وجود نزدیکی پائیز، داغ است و می سوزاند. علی کرم باشد. ننه علی کرم گفت: «میری ننه؟ خدا! می سوزی حالا که...»

علی کرم دم سیاه چادر دست برد آفتابه را کمی بلند کرد و ولش کرد و آفتابه، خالی، افتاد. نه توی سطل کوچک و نه توی حلب روغن هم آب ندید و صدا کرد: «های ننه! خدا آتش بندازه به خونه مرده ها! آب که نیست هیچ...»

صدای ننه علی کرم، مشوش، به کنیز و جواهر گفت: «آب آفتابه رو هم ریختین ها؟» و دستش به زانو، پا شد و گفت: «نیست آب والله

بابام. هرچی گفتم، کنیز نرفت سرِ آب، خودم هم که پاهام درد می‌کردن...»

صورت علی کرم زرد و خشک و دهانش نیمه‌باز، گفت: «ای گه سگ به همین زندگانی و معاش ما! پس من باید بسوزم به آفتاب و یه چیکه آب نباشه که بزنم به سر و صورتم؟»

- وایس بابام، آب از مَشک در میارم برات.

دست علی کرم و ابروهایش بالا جنبیدند وگفت: «آبِ مَشک! آبِ خوردن رو هم که بریزیم، پس اونوقت چی باید بخوریم؟ هاهاهاه! شما، سه تا زن، ران تون بریده‌س که نبایدیه آفتابه آب هم گیر بیاد به چادر؟»

کنیز گفت: «والله من نمی‌تونم زور مَشک‌ها. بزرگن.»

علی کرم گفت: «من می‌خوام ببینم شما مستراح هم نمیرین؟ اما من می‌گم چی! مگه شما سرتون می‌شه به طهارت!»

ننه علی کرم، رو به کنیز، تلخ می‌گفت: «زورت به مَشک نمی‌رفت، سطل و حلب هم نمی‌تونستی ببری؟»

و علی کرم گفته: «اگه من خر نباشم، با شما نباید حرف بزنم!» و راه افتاده.

نه علی کرم رفت دمِ سیاه‌چادر و صدا کرد: «هی جنغله! می‌سوزی. وایس تا...»

علی کرم گیری زد و به چرخاندن سر گفت: «ای پدر سگ! تو که زن بزرگه باشی، دیگه تکلیف اونا معلومه!»

سر آمنه آمده بود بیرون. یواش گفت: «چیسه علی کرم؟»

ننه علی کرم، به مکث، سنگین گفت: «ای آمنه! چی بگم، دیگه دلم دود کرده...»

آمنه فهمید. گفت: «باک نداره...»

ننه علی کرم، تاریک، برگشت توی سیاه‌چادر و نشست روی کونیز و کف دستها را کوبید جلو پاها و گفت: «حالا خوبه؟ خوشحال شدی؟ دشنام پدر هم خوردیم! ای ریدم به قبر مُرده‌های خودم و شانسم! بذار خودم هم بدتر مُرده‌ها روذور بدم! عروس آورده‌ثم به خونه یعنی!»

کنیز، سرش پائین، با مقوا به خود باد می‌زد. نوک مقوا را گذاشت روی انگشت‌های پا و سر برداشت و به خنده‌ای کوچک، خواست موضوع را سبک کند و از سر خود رد کند و خواست حرف بزند که ننه علی کرم - که دو زانو نشسته بود و خود را شق گرفته بود - سر و گردن را برد عقب و گفت: «می‌خنده برام! بخند بمون! واللّه حق داری! گورِ بابای من پدرسگ، همون جوری که علی کرم گفت!»

کنیز گفت: «پس من چه بکنم. مگه تقصیر منه که...»

ننه علی کرم به فشردن و جلوکشیدن لبها و حرکت پنجه گفت: «نه! حیف نباشه؟! تقصیر تو کجا بود! تقصیر خودمونه آگه راستیشو بخوای!»

جواهر - نشسته نزدیک به دم سیاه‌چادر - سبک چرخید رو به کنیز و با لبهای پیش آمده و گردن سیخ گفت: «یعنی ننه می باید بره آب بیاره برا تو؟»

کنیز و ننه علی کرم با هم به صدا آمدند. کنیز گفت: «پس مگه آب میارین برا من؟ آب میارین برا خودتون.» و ننه علی کرم - رو به دخترش - گفت: «ما خودمون سایه خودمونو سبک کردیم! آگه از همون اول آدم خایه لُق نشکنه به دهن کسی...» و کنیز با تکان دست و مقوا و چشمش در حرکت به مادر و دختر، می گفت: «آب میارین، من حمام می‌کنم باش؟ روم سیاه! خودتون میارین، خودتون هم می‌ریزین؛ دیگه...»

دست جواهر به کار پاک کردن عرق کردن، گفت: ««خودتون میارین، خودتون هم می‌ریزین!»» و به تکان تمسخر سر گفت: «هاع! تو

راست میگی!»

ننه‌علی کرم، رو به جواهر، گفت: «تو هیچی نگو دخترا!» و رو به کنیز گفت: «حالا دیگه حمام می‌خوای ازمون به این بیابون؟»

- نه، من غلط بکنم! من نه حمام می‌خوام نه هم چیزی!
ننه‌علی کرم به گرفتن پنجه به جلو و نزدیک چشم، گفت: «یعنی من پُرس می‌کنم که بالأخره تو زن این خونه هستی یا نیستی؟ آگه زن این خونه‌ای پس همین حرفات به چه مزه‌ای آن؟ تو باید کار داشته باشی به کار این خونه یا نه؟»

کنیز، با تکان شدتی به سر، گفت: «نه، ما چکاره ایم!»
- ها بابامی! پس بگو چشم‌نداری که غیر از خودت و خونواده‌ت، کسی از ما پیش این جفله باشه!

- شما خودتونین که هی حرف درست می‌کنین. من میگم یعنی خودتون می‌دونین هرچی باشه. کی من...

ننه‌علی کرم دنباله حرف خود را گرفت: «انترس! اخیرش هم می‌کنی مون بیرون! دیر نشده!»

- نه والله! اخیرش تو منو می‌کنی بیرون! آگه هم بیرونم نکنی، خودم باید آخرش بی‌دست فرار بکنم، این جوری که گِراته بسته‌ئی بم!
- که باقیش چی؟

کنیز تلخ و سخت گفت: «که باقیش چی!» و سرجای خود وول خورد و دست به مگسی جنباند.

- این حرفهارو گمانم همین دفعه اخیری که رفتی خونه بابات، ننه‌ت یادت داده‌ها؟

- ننه من حرف نمی‌دونه که یاد کسی بده! این چیزا پیش شماهاش شاید!

جواهر به کشیدن دست به جلو و کش دادن لبها و نشان دادن

دندان‌ها گفت: «خاب خاب!»

ننه علی کرم خود را جنباند طرف جواهر و گفت: «گیس بریده! تو نفس نکش!» و گفت: «خاب! بی بی کنیز! این چیزا پیش ماس یا پیش خونواده شما که کاراتون مثل شکمبه گاو خرابه؟ هرچی جادوگری و کارای ناجور به دنیاس، که پیش مادر توئه و خواهرت!»

- تو راست میگی، باشه، ما برا جادوگر و همه چی؛ به کسی چی؟ صدایشان به سیاه چادرهای آمنه و علی فتح و پائین تر می رسد. علی فتح نشسته و دستهارا دور زانوها بهم رسانده. مگسی از پشت گوشش راه افتاده و به گوش می رسد. مگس و گرما و ننه علی کرم و کنیز دستهایش را از هم رد می کنند. ماه بس روی بچه کوچکه و ماه گل - که خوابند - خم می شود تا به مگس ها دست بجنباند. به خنده می گوید: «نخیر! پریدن بهم! علی کرم زد بیرون و اینا شروع کردن!»

علی فتح به خود باد می زد. به صدای بیزاری - که اثر گرما و اثر حرف ماه بس بود - گفت: «کار اینا خرابه...»

- پاشم بینم چشونه...

- بشین سرجات! چکارشون داری. مگه ما دادگاهیم!

گل افروز نزدیک به دم سیاه چادر نشسته و دستهای سیب و گل پیدا است که دارد سر گل افروز را می جوید. رویخیر توی قوطی روغن برای مرغها آب می برَد می گذارد به سایه کنار سیاه چادر و گوشش به حرفها، بر می گردد داخل. سیب و گل باز شپش پیدا کرد و آنرا روی ناخن شست - که به خاطر کشتن شپش های پیشی خونی بود - گذاشت و ناخن شست دیگر را روی شپش فشار داد و صدای ترکیدن شپش را شنید و همراه این صدا، خودش هوا را از میان لبها به داخل کشید و صدائی در آورد: «هُدُوف!»؛ صدای انتقام و رضایتی که همه زنها موقع کشتن شپش ها در می آورند.

سر گل افروز پائین و دماغش نزدیک به سینه مادر، صدا کرد:
 «کمرم سوخت به آفتاب؛ بدار پیام جلوتر.»
 سیب و گل گفت: «هی دختر! طاقت داشته باش یه دم. تو اگه بیای
 جلو، من باید برم پسر تر و اونوقت چشمم بُر نمی کنن.»
 - جنگشون افتاد کنیز و ننه علی کرم!
 - چه بکنیم. ایناهم خوب بدبختی گرفته شون!
 و به دقت گشتن میان موهای انبوه قهوه‌ای، گفت: «تو چطور جا
 می گرفتت با این شپشا دختر! چطور خوابت می بُرد...»
 نساء بیرون زده بود و سر خدیجه هم آمده بود بیرون. نساء گفت:
 «چشونه اینا باز!»
 خدیجه گفت: «چکارشون داری. بذار تا می تونن چیز بگن بهم؛ بعد
 خودشون ساکت می شن!»
 - یعنی خدا گفته که مادر شوهر و عروس هی باید باهم بد باشن؟
 گله، دور از شیار، می رود. ابراهیم و عباس رو نهاده اند به بالای
 سیاه چادرها. آمنه، چرخه به دست و هوش و حواسش متوجه صداها، یا
 برداشت و ایستاد روبروی سیاه چادر علی کرم و یواش گفت: «سلام...
 پس چتونه شما...»
 حرف ننه علی کرم برید و به مکث گفت: «بیا داخل آمنه. بیا...
 شانس ما دیگه از این بهتر نمی شه...»
 آمنه گفت: «تو رو به امام حسین پس شما چتونه اینجور...»
 کنیز باشد راه افتاد و چند قدم که از جلو سیاه چادر دور شد،
 نشست روی زمین. آمنه که نگاهش می کرد گفت: «هی دختر! نشین
 به برق آفتاب، مگه دیوونه‌ای؟ زردی - گرمی (۱) می کنی.»

۱. «زردی - گرمی» به بَرقان می گویند.

- به جهنم، دور از گوش تو! آدم داخل جهنم باشه و پیش اینا نباشه!

سر ننه‌علی کرم شق شد و دست به کمر زد و بلند صدا کرد: «ببین، ببین چطور زبون درآورده برام! اونوقت کسی که نمی‌دونه، میگه چرا یکی صدش در میاد. ببین ما چطور خوار و زار شده‌ئیم که این یه ذره ای هم زبون می‌کشه برامون!»

آمنه برای بی‌اهمیت نشان دادن موضوع دست جنباند و گفت: «ای بابا تو هم دیگه! تو زن بزرگی هستی، باید حوصله‌ت خیلی باشه.»
- حوصله چقد آمنه؟ آدم باباش نمی‌سوزه که یه زن بزرگی همین جور سایه‌ش سبک بشه؟ جغله بی‌غیرت بی‌تقلید چرا باید رو بده به این که کم کم زور بگیره بمون؟
کنیز صدا کرد: «به جغله‌ت بگو بزنه بکشم یه بارکی، تا تو خوشحال بشی!»

ننه‌علی کرم غرید: «آ!»

آمنه رو کرد به کنیز و گفت: «پاشو، پاشو از برق آفتاب و روی زمین، آتسه. برو داخل چادر من اقلا.»

کنیز چمباتمه نشست و گفت: «نه عمه. خوبه همین جا.»

ننه‌علی کرم می‌گفت: «اما من میگم چی! دختری که اون مادر سلیطه و جادوگرش باشه و اون خواهرش باشه، دیگه تا کی خوب بشه! دختری که داخل اون خانواده ناچور بزرگ شده باشه، می‌دونه آبرو-شرف چیه؟»

صدای جری کنیز، مثل چیزی، به داخل سیاه‌چادر هجوم کرد و به صورت و سر و گوش ننه‌علی کرم خورد: «اگه کسی خودش آبرو داشته باشه اسم آبروی مردم رو نمیاره!»

ننه‌علی کرم تا توانست به خود زور آورد: «پدر سگ بی‌عصمت!

بلندم نکنی سرِ پا!»

- بلند شو سرِ پا! بلند شو بینم چه می‌تونی بکنی!

آمنه رو به ننه علی کرم دو قدم برداشت و با خواباندن چشم و پائین کشیدن سر گفت: «دیگه کوتاه کن شوکت. این کار، اخیرش...» و به مکث گفت: «خوب نمی‌کنی...»

ننه علی کرم متوجه معنی حرف آمنه است؛ یعنی می‌داند آمنه با این حرف گفته است: «علی کرم رو که می‌شناسی! میاد و کار خراب می‌شه‌ها!» از همین است که بیم به دلش می‌گردد و با سوزِ دل می‌گوید: «ای آمنه! نه آخه بابام سوخت! چقدر آدم هی بکشه. چقد آدم هی بگه خوب می‌شه. این از خونه‌داریش، اون هم از جادوگری‌هاش که یادش داده‌ئن؛ یه روز دعا می‌کنه می‌دوزه به لباسای جغله، یه روز قند می‌دازه داخل بالشش، یه روز خودشو می‌زنه به مریضی و شکوه می‌زنه از ما پیش جغله. چقد...»

کنیز هم، پیش از تمام شدن حرف ننه علی کرم، به صدا آمده: «اگه کسی خودش ندونسته باشه جادوگری چیه، به کسی نمیگه جادوگر! این کارا مال خودتونن، نجسبونین شون به یکی دیگه!»

ننه علی کرم با نگاه کردن به آمنه، به شدت گفت: «خاب! فهمیدی؟ حالا می‌بینی این پدر سگِ مادرچنده رو؟»

آمنه که برگشته بود رو به کنیز، گفت: «هی دختر! تو کوچیکتری...»

و کنیز، بی‌اعتناء، می‌گفت: «زن بزرگی که حرف هرزه می‌زنه، دیگه تکلیفش معلومه! من اگه دیگه وایسم به این خونه، از تخمه بابای خودم نیستم!»

جواهر که پریده بود به هوا، از پهلوی آمنه صدا کرد: «خاب خاب خاب! دم دهن تو بینه دیگه!»

آمنه چنگ زد و بازو و گوشت بدن جواهر به دستش آمد و هلش داد عقب و گفت: «هی بچه‌هی! تو نفس نکش!»
کنیز جواب جواهر را داده: «دَم دهن تو نهادی! دختری که بزرگش او باشه، دیگه...»

توی سیاه‌چادرها، آدمها از دست گرما و مگس وول می‌خورند، به خود باد می‌زنند، به مگس‌ها دست می‌جنبانند، روی پهلو می‌افتند، روی آرنج می‌افتند، تکیه می‌دهند، سیخ می‌نشینند، آه می‌کشند، کفر می‌گویند، قرقر می‌کنند و سکوت‌هایشان فاصله‌های طولانی پیدا نمی‌کنند چون موضوع ننه‌علی کرم و کنیز پیدا شده.

زهرآ به نگهدار گفت: «شوکت هم روز نداشته برا کنیز بدبخت!»
نگهدار به مکث و به صدای خفه گفت: «نه، کنیز رو هم اینجور صغیر نبین که یه وجبه! خیلی بش بخوابه!»

قیطاس به رویخیر گفت: «اگه کنیز بچه‌س و چیزی سرش نمی‌شه، پس چطور چیزیه که جادوگری یاد کرده! خوب آبِ دعا می‌کنه می‌ریزه به علی کرم، اما بچه‌س؟»

ماه‌بس به علی فتح گفت: «بابا! کارشون تا ضایع نشده، بلندشم بینم...». علی فتح چیزی نگفت و ماه‌بس پا شد.

آقاییگ به خدیجه می‌گفت: «این کنیز هم مثل مادرشه و همین حالا از مادرش هم شراک‌تره! به قول خودمون: گوساله به گا (گاو) میره، دختر به دا (مادر)!»

صدای آمنه - که صورتش طرف سیاه‌چادرها بود - بلند می‌گفت: «من نمی‌دونم به این دَم که اینا اینجوری می‌کنن چرا آدمای نمی‌زنن بیرون!»

ننه‌علی کرم پا شده و شتابان رو به بیرون نهاده و چون دست درازشده آمنه جلوش را می‌گیرد، صدایش مثل جیغ می‌گوید: «های

پدرسگِ مادر خیز! یه کاری نکنی پیام بندازمت زیر پا لگدا! «
کنیز به تمسخر گفت: «او که نکنه! بیا بزن ببینم چطور می‌تونی!
تو هم شوهرمی که بزنیما ها؟ گمانم من دو تا شوهر دارم!»
ماه بس به کنیز می‌رسد و دست به شانه‌اش می‌برد. زهرا و کشور
با شِفِ شِفِ شلوارها دارند می‌آیند. نگهدار، تسبیح به دست و دستها به
پشت، پیدا شده. کنیز سر را پائین می‌برد و به گریه می‌افتد. علی فتح
پیدا می‌شود. صدای قیطاس می‌رسد و بعد خودش می‌رسد: «ای تقم به
همین کار و بار شما باد! وای چتونه؟ چه خبره که به همین گرما هم
آرام نمی‌گیرین!»

آقاییگ، ایستاده دم سیاه چادرش، به خنده گفت: «این گرما آدم داره
می‌پزه، بگو شما چطور می‌تونین جنگ بکنین!»
زهرا زیر بغل‌های کنیز را گرفت زور داد تا بلندش کرد سرپا.
کنیز اشک می‌ریزد و از زیر گوش‌هایش عرق سرازیر شده. آب دماغ
را با آستین پاک می‌کند و حالا که آدمها را هست، با جرأت
می‌گوید: «هر کی که دشنام می‌ده، دشناما برا همه کس خودش و برا
اجداد خودش!»

زهرا با زور دادن و کشیدن بازوی کنیز می‌خواهد او را ببرد. سر
خم کرد توی صورت کنیز و به اخم و تشر گفت: «هیچی نگو دیگه
تو هم! جواب از خودت بزرگترو میدی؟»
آمنه هم، در چند قدمی، گفت: «خودم هزارتا دشنام میدم بت
کنیزها! جواب ندی دیگه!»

سیب و گل گفت: «این زن بزرگیه، خوب نیست کنیز. تو گمان
نمی‌کردم اینجور...»

کشور گفت: «پس تو اینجوری بودی و ما نمی‌دونستیم؟»
مردها، همه جمع، چشم-چشم می‌کنند و خود را شق می‌گیرند و

دست به پیشانی‌ها می‌برند و دهانشان آماده گفتن است. پنجه مشت شده ننه علی کرم دم دهان، با چشم چرخاندن به کپه آدمها، به صدای خراش پیدا کرده ای می‌گفت: «همین جا گوش گرفتین؟ خودتون خوب گوش بگیرین! آیا نه خوبه آدم کارد بکنه به شکم خودش که یه دختر یه ذره ای، اینجوری بگه به یه آدم آبرومندی؟ این همون بود که تا دیروز بوی گدائی باباش می‌اومد، حالا ببینین چطوری قرب گرفته!»

کنیز که با زهرا از کناره راه افتاده بود، گیر زد و سرچرخاند و گفت: «ها! همه دنیا گدا بوده‌ن غیر از شما!»

قیطاس صدا می‌کرد: «های نه زنا نوبه نمیدن به کسی که یه حرفی بزنه!»

نگهدار گفت: «الآنه که هزار تا دشنام میدم به هر دوتائی تون ها!»

علی فتح با پا برداشتن طرف زهرا و کنیز، با دست دراز کرده گفت: «کجا می‌بری اینو زهرا؟ بذار وایسه ببینیم آخه مراد و مطلب شون چیه که اینجوری می‌کنن.»

ماه بس گفت: «آخه چشونه، چه بدبختی ئی گرفته شون که...»

آمنه به تمسخر گفت: «جنگ دارن سر ملک و میراث!»

آفتابگ گفت: «نه آخه سر چی، جای چی...»

خدیجه گفت: «می‌بینیم یه مدتی اینارو بدبختی گرفته و هی می‌پرن به یکدیگه.»

زهرا به علی فتح می‌گفت: «مُرده گرما، می‌خوام بیرمش آب بزنه به دست و روش.»

علی فتح مچ کنیز را گرفت گفت: «نمی‌خواد، همه مون به آفتابیم.»

قیطاس گفت: «ها، ها، بذار وایسه یه دم ببینیم آخه...»

نساء - چسبیده به پهلوی کنیز - می‌گفت: «دیگه گریه نکن.»

قیطاس گفت: «پس کی زده‌ش که گریه می‌کنه!»

علی فتح گفت: «جوابگوئی که نباید می کردی، که کردی، پس دیگه گریه ت به چیه!»

بین صداها، صدای ننه علی کرم می آمد که انگشت سبابه را گذاشته بود کنار دماغ و می گفت: «گه این دختر به همین جای بابام آگه من دیگه وایسم سر این خونه - زندگی خراب شده! یا چاره این باید بشه، یا من نمی ایستم. نمی تونم دیگه بکشم.»

صداهای سرزنش زن و مرد گفتند: «آآ! آ! حرفای زن بزرگه! میری کجا؟ پسرت رو ول می کنی میری؟ هی بدبختی هی!»

زمان می گفت: «کنیز! جن زده! آگه دیگه حرف زدی، خودم پُر پوزت می کنم خون! رود من! این مادر شوهرته، چوب هم که ورده بزنه ت، نباید سر بلند بکنی داخل صورتش!»

نگهدار - ایستاده روی ننه علی کرم - گفت: «تو زن بزرگی هستی، این حالا می گیم بچه س، تو باید طاقت داشته باشی.»

ننه علی کرم گفت: «طاقت چقد نگهدار؟ من که دیگه بابام سوخت! هی مردم! هی مسلمونا! من باید کلفتی بکنم برا یه دختر یه وجبی! خدا و بنده خدا رضائن به این عمل یعنی؟»

کنیز که با پاک کردن چشمها و صورت با دستمال سر رو به جمع پا برداشته بود، گفت: «عموم زمون! تو، همه تون، حق دارین بزنین، بکشین، اما آدم چقد هی باید صبح تا شب ناسزا و حرف ناشایست بفهمه و هیچی نگه؟ اگر نقل یه نون پتی بود، مگه خونه بابام نون نبود بخورم؟ هر کی شوهر می کنه، برآ اینه که نه روز بذارن براش نه شب؟»

ننه علی کرم صدا کرد: «زیونش! زیونش! ببینین چطور همه چی یادش داده ئن!»

آفتاب زور می زند و عرق از سر و صورتها به راه می اندازد. چند

مرغ و خروس، به هوای ایستاده بودن آدمها، زودتر از موعد توی آفتاب دیده می شوند. سگها، دور و نزدیک، ایستاده اند و با زبان های بیرون افتاده، به دقت نگاه آدمها می کنند و با خاموشی و تعجب، چشم بهم می زنند.

قیطاس بلند می گفت: «بی بی کنیز! از زیون می افتی یا نه؟»
سیب و گل گفت: «بابا! این دختر و بیرین به چادر تا...»
زهررا به کشیدن دست کنیز گفت: «بیا بریم. بیا بریم پیش خودمون.»

علی فتح گفت: «پس مگه نمیگم بذارین وایسه؟»
نگهدار گفت: «بذار بره مرد. مگه نمی بینی نمی تونه ساکت بمونه.»
زنها و ننه علی کرم دارند بلند بلند می گویند. بچه ها، پاها برهنه، ایستاده اند. کنیز، در دور شدن به همراه زهررا و معصومه، دارد می گوید:
«قند میذارن داخل بالش، میگن تو نهاده ئی، آب دعا می کنن، میگن تو کرده ئی. مشکهای بزرگ رو میگن تو بذار به کول و کمر خودتو ببر برا خاطر ما...»

گوش ها به او هم هست و برای دور کردن اثر آن، قیطاس می گوید: «حقیقت که تف به این دختر! دیگه گمان اینجور نمی کردم بش.»

ننه علی کرم به لحن حیرت گفت: «ای قیطاس! بیا بکش متو! (کوبید به ران) پس گفتم چی! در وقتی که به یکی میگن «پدردار» و به یکی میگن «بی پدر»، الکی میگن؟»

آمنه گفت: «آدمها هم سوختن به آفتاب... پس بیائین داخل اقلآ.»
ننه علی کرم گفت: «ها، خجالت از خودم. بیائین داخل بابام. دختر! جواهر! جا بیشتر بنده...»

آقایگ گفت: «عیب نداره همین جا. یه دم وایساده ئیم.»

- نگهدار گفت: «حالا انگاری داخل چادر کولر کار می کنه!»
- علی فتح گفت: «شوکت! چتونه، چه بدبختی ئی گرفته شمارو. تو زن بزرگی هستی، نمی تونی نازک، به زبون خوش...»
- تا بگذارند ننه علی کرم بگوید، باید چیزهائی را می گفتند.
- گرمای چی! گرما کجا!
- بچه ها سوختن.
- این دختر خیال نمی کردم اینجور پُرو باشه!
- تف به این روزگار!
- شوکت زن بزرگیه، احترامش واجبه.
- اینا یه مدتی انگاری بدبختی گرفته شون!
- ها، کی اینجوری بودن اول؟
- هی زن بزرگه! حالا اون بچه س، تو هم بچه ای؟ تو باید همه مارو نصیحت بکنی.
- حوصله هم خیلی چیز خویه. آب هم یه چیزیه که کسی مرافعه بکنه سرش؟ آب از ما می گرفتین.
- عروس - چشمش کورا! - البته باید احترام تورو داشته باشه به قدر یه دنیائی.
- علی کرم که بیاد و بشنوه، خوبه؟
- شوکت فقیروالله هی خودش دو بیشتر کارارو می کنه.
- بچه های کوچیکو ببرین داخل گرمائی نشن.
- هی جفله! نایست پاهات آتش گرفتن!
- ننه علی کرم گفت: «آعلی فتح! آزمون! دیگه دو سال بیشه که این نحس و ناس پاش در اومده به خونه ما. اولها، چه به آبادی، چه اینجا، هیچ شنیدین من غیر از «جونم و شیرینم» بگم بش؟ هیچ دیدین بذارم دست بذاره به چیزی؟ نون هی خودم پختم، رقت و روب و جا بنداز و

جا و ردار و آب بیار، خودم بودم، تا، کم کمی، دیدم نه، این هی روز به روز پُر روتر می‌شه و هی مادر جادوگرش چیز می‌کنه به گوشش...»

علی فتح که پا به پا می‌کرد، گفت: «خاب، می‌دونیم...»
 ننه‌علی کرم گفت: «از دیروز تاحالا باد افتاده به پاهام و امروز نتونستم برم سر آب و ده دفعه بش گفتم اقلأ امروز تو برو سر آب؛ اخیرش نرفت تاهمین حالا که علی کرم اوقات تلخی کرد و دشنام داد به من که چرا آب نیست. خاب! نه من خودمم که رو داده‌م به این لقمه حرام که اینقد پوست روش کلفت شده؟ من خودم و علی کرم خودش. این هی خودشو کوچیک می‌گیره! این دیگه کجاش کوچیکه؟ ما نصف لنگ این بودیم که بردن مون! علی کرم هم - آزمون! - نمی‌دونم آب دعا کرده‌ن مادر و دختر ریخته‌ن بش، نمی‌دونم چی، که، بلا نسبت، خر دنیا شده و هیچ نمیگه «دختر! تو هم آدم این خونه‌ای، اینجور بکن، اونجور برو»، حرام. خودتون می‌بینین هی... خلاصه، یه دم پیش، من، به زیون حال، بش گفتم «پس چرا نرفتی سر آب» که زیون رو یه گز کشید برام که تو بودی که اینو گفتی؟! پس مردم - آعلی فتح! - عروس میارن که بنشوننش بالای مجلس نگاش بکنن؟ این رسم دنیاس؟ من می‌خوام آتش بیفته به یه زندگی اینجوری که یه زنی دست نذاره به سیاه و سفید! پس یعنی من و دخترم شده‌یم کلفت این که خونه باباش نون سیر گیرش نمی‌اومد بخوره؟ اینا تا دیروز بوی گدائیشون می‌اومد و از پرتو علی کرم و شیرهای دختر صاحب چیزی شده‌ن...»

مرد و زن که پا به پا می‌کنند و دست به پاک کردن عرق می‌برند و دست به مگس‌ها می‌جنبانند، به صدا می‌آیند.

- خاب، قبول، بله، اما باز بچه‌س...

- حالا که چیزی نشده، باید کوتاه بکنی یا نه؟
 - بزرگی، به طاقته. او اونجوره، تو هم از جا بزنی به در، می شه؟
 - باید کاری بکنی که آبروتون داخل چشم و همچشم و پیش همین
 ماهم - که غریب نیستیم - بجا باشه.
 - حالا دیگه مارو می زنیم بت که دیگه یه کلام هم نگی. فهمیدی
 یا نه؟
 - علی کرم بیاد حرفِ سرد بزنه بت، خوبه؟
 - من خودم حالا میرم اونو هم آرام می کنم.



آفتاب نزدیک کوههای لالی است و می گذارد سایه ها پیدا شوند.
 آدمها از سیاه چادرها در می آیند و به سیاه چادرها می روند. سیب و گُل
 گلیم را به دوش گرفته و به طرف لَوکِه ها می برد. گُل افروز و نِساء
 دارند به پیش و پهلوهای سیاه چادرهایشان آب می پاشند. مرغها
 می گردند. خروسها جان گرفته اند و همدیگر را و مرغها را دنبال
 می کنند. ننه علی کرم و ماه بس و آمنه دَم سیاه چادر علی کرم
 ایستاده اند. ماه بس می گوید: «میرم میارمش، اما اگه آوردمش، لام تا
 کام دیگه نگی. نه خوب بگو نه بد.»

آمنه گفت: «ها، باید پیش از اینکه علی کرم بیاد بیاریمش. خوب
 نیست.»

ننه علی کرم گفت: «چه بکنم ماه بس. آدم بگه چی...»
 ماه بس راه افتاد. ننه علی کرم گفت: «آمنه! اینو اون مادر جادوگرش
 چنان چیز یادش داده! حالا خیال می کنی چشمه رفته خونه نگهدار و

نمی‌زنه بیرون؟ برا اینه که علی کرم که اومد، بشینه حرامزادگیِ مارو پیشش بکنه!»

- خب نه من هم برا همین میگم بت؟ حالا من خودم هم میرم دنبالش. تو هیچی نگو دیگه. باک نداره...

کنیز با ماه‌بس و آمنه نیامد و آنها برگشتند و باز ایستادند پیش ننه علی کرم. ماه‌بس به تعجب گفت: «بابام! این دختر یه وجبی چقد چیز می‌دونه! چنان حرفارو دور میده و غمزه می‌کنه که ما که زن بزرگیم، غلط بکنیم اگه دونسته باشیم جورِ او!»

ننه علی کرم، تاریک و جَری، گفت: «پس چی! پس در وقتی که من میگم این چقد تخمه‌ش حرومه، خیال می‌کنین الکی میگم؟ این مگه دختر شاه گلی نیست؟!»

آمنه گفت: «حالا هم عیب نداره. میاد.»

ننه علی کرم گفت: «شما - خدا خیرتون بده! - بد کردین رفتین دنبالش. اگه نیومد، یعنی نون‌مون رو می‌بره؟ اگه علی کرم بی‌غیرت اومد و چاره‌اینو نکرد، آبرو - شرفشو می‌ریزم و نمی‌مونم! پس مگه من شده‌م کلفتِ این لقمه حرام؟»

آمنه و ماه‌بس ساکت ماندند و سر به زیر انداختند. می‌دانستند ننه علی کرم مجبور است «به گردن رک» برود!

روبخیر رفت دنبال کنیز. کشور هم نشسته بود. روبخیر و کشور و زهرا و نگهدار کنیز را نصیحت کردند و دستش را کشیدند که بلندش کنند. کنیز صدا کرد: «ببینین! عموم نگهدار! اگه دلتون نمی‌خواد بمونم اینجا، از خونه‌تون میرم. میرم اصلاً به یه ولایتی. میرم لالی و می‌نشینم به ماشین و میرم خونه بابام.»

نگهدار گفت: «بارک الله! هی از همین حرفا بزن!»

رو بخیر گفت: «دختر! مگه تو چته؟ مردم خون می‌کنن و صرفنظر

می کنن. مگه حالا چی شده. مگه مادر شوهرت غریبه؟ دو تا هم بدورد
گفته باشه، عیبی نداره.»

سیب و گل پیدا شد و گفت: «سلام.»

کنیز می گفت: «میرم خلاصه اگه دورم رو بگیرین. میرم می نشینم
زیر یه درختی تا علی کرم بیاد تکلیفمو معین بکنه. من اگه موندم، یه
وقت دیدی فردا چارتا تهمت بدتر هم زدیم. این زن الکی الکی خون
هم میذاره بارِ آدم! آخه آدم به چی دلش خوش باشه. کاشکی من
سگ درِ خونه بابام بودم و شوهر نمی کردم! این، زندگانیه؟»

زنها با رگ کردن چشمها به همدیگر و با ته خنده ای، تعجب خود
را از «دانائی» و «آموختگی» کنیز نشان دادند.

نگهدار، با دست دراز کرده، گفت: «نشین پائین سیب و گل. بیا
بشین بالا... خاب کنیز! روی سیب و گل رو هم می تونی بذاری زمین؟
سیب و گل هم اومده دنبالت!»

زهرآ گفت: «ها، عمه م سیب و گل می بره ت. دیگه این زن بزرگ رو
هم می تونی دلخور بکنی مثل آمنه فقیر؟»

سیب و گل گفت: «کارش نداشته باشین. یه دم دیگه با خودم پا
می شه میره خونه شون. کنیز اونجوری هم نیست! میاد با خودم و جون
شکرالله م اگه یه کاری کرد که علی کرم فهم کرد، دیگه به دنیا از
ویرم نمیره!»

کنیز، که و ول می خورد، دست به زانو، بلند شد. همه با ناراحتی
سرها را بلند کردند نگاهش کردند و گفتند: «ها؟ چته؟ کجا؟»

کنیز یواش گفت: «هیچی...»

فهمیدند. زهرآ گفت: «خاب بابام...» و کنیز که راه افتاد، گفت:
«آفتابه پُره.»

زنها می گفتند: «شوکت هم بد می کنه، خدا خیر بش بده. اینم

دخترشه. ایتم بچه‌شه. عیب نداره. حالا هم نباید دیگه هیچکدوم شون هی دنبالشو بگیرن. زن بزرگ باید طاقتش خیلی باشه. نباید...»
کنیز که دور شد، گفتند: «بابام! قریونتون! نگهدار! این دیگه! شما می‌گین همین حرفارو از کجا یاد کرده این یه ذره‌ای! این همین حالا دو مقابل ما می‌دونه! ما؟ ما غلط بکنیم! ما یعنی زن بزرگیم و این بچه‌س؟ های‌های! نه شوکت بدبخت راست می‌گه‌ها! بگین علی کرم رو چطور قشنگ خر کرده بلانسبت! البته دختر شاه‌گلی باید هم اینجور باشه!»

سیب‌وگل گفت: «خوبه یکی از دخترا بره دنبالش. نکنه یه وقت برا شر بپا کردن، رو بذاره یه طرفی.»
گفتند:

- ها؟

- ها، ها.

- نه بابا دیگه!

- چرا، درست می‌گه سیب‌وگل.

- معصومه! برو...

معصومه راه افتاد و نگهدار گفت: «آدم خلقتش خفه می‌شه داخل این سیاه‌چادرا. هوا دیگه بد نیست؛ جارو بنداز بیرون زهرا.»
زهرا گفت: «نه بابا، زوده حالا.»

کشور گفت: «شوکت بدبخت هم شانس نداشت!»

سیب‌وگل گفت: ها، همه این چیزا از شانسن!»

زهرا گفت: «پس نمی‌دونین؟ شانس آدم که خوب باشه، سگِ دمِ خونه‌ش هم خوب می‌شه!»

نگهدار گفت: «نه، اینا همه از خودِ آدمین.»

سیب‌وگل، مردد، گفت: «چه می‌دونم والله...»

کشور گفت: «نگهدار! یعنی میگم می بینی یه آدمی ناجوره، اما شانشش میگه و بچه هاش و عروسش و تا حدّ همسایه هاش هم خوب می شن. پس این از چیه اگه از شانس نیست؟»

نگهدار گفت: «نه جون ابرام! آیا از کم شانشی شوکته که عروسش پدردار نیست؟ نجفقلی رو بگیر! دو پول می ارزه؟ نون جو هم سیر نمی خوره، اونوقت دیده ئی که چه عروسی داره! از قشنگی، مثل آفتاب پرچ می زنه و چه دختر آبروداریه هم! صداشو، همسایه - که همسایه س - نمی فهمه.»

صدائی از پشت می رسد و بعد صدا مثل بانگ می رسد: «های نه!».
شک دارند صدای معصومه باشد تا صدای شِف شِف شلوار می آید و سر معصومه، به حال نشسته، از پشت پیدا می شود و نفسش بریده، می گوید: «وای بابا! رفت! پاشین! آفتابه رو هِشته و رو نهاده طرف لالی!»

همه جنبیدند و صدا کردند: «آه؟ ا ووی! راست میگی؟ دیدی گفتم! دیدی راست گفت سب و گل! یاالله! نذار نگهدار! زهرا! خودت...»
و نگهدار پا شده بود و می گفت: «گه این دختر داخل خدا! این معلوم نیست کولیه، غرتیه، دیونه س، چیه!» و سر کرد بیرون و زهرا، از پشت سرش، گفت: «من هم میام.»

زنها زدند بیرون و پشت را نگاه کردند و بالا را نگاه کردند و صدا کردند: «های رفت! های شوکت! کجائی! های بیا به در! جواهر هی! کو ننه ت؟ رفت عروستون، خدا به سر عروستون!»

ننه علی کرم با حرکاتی هولکی، بیقاعدّه سرو دست و پا، پیدا شد و لبهایش فشرده، نگاه کرد و شنید: «رفت بی بی کنیز! به بهانه رفتن پی آفتابه، رفت. در فلک نشست عروست! عیب نداره. حالا می رسن بش. کجا می تونه بره.» و با مِشت کوبید روی شکم و بعد پنجه همان

دست را کوفت به صورت و گفت: «هراسیدم گفتم چی شده! حالا دیدین همه تون؟ حالا می‌رسین به حرفای من؟ شما بگین - دردتون به قبر مرده‌هام! - چکارش کردم؟ موهاشو کَندم؟ با چوب زدمش؟»
صدای خدیجه گفت: «این شوکتِ فقیر هم راستی راستی هیچ شانس نداشت زیر خدا!»

ماه‌بس، رو به پائین، گفته: «های چطور؟ مگه دیوونه‌س؟»
علی فتح گفت: «دیوونه نیست، از همه ما هم عاقلتره، فقط بی‌پدر - مادره! دختر بی‌پدر - مادر، همینه!»
زنها، مثل امری لازم، دارند دَورِ ننه‌علی کرم جمع می‌شوند.
قِیطاس - ایستاده جلو سیاه‌چادرش - گفت: «نه جون خودت آعلی‌فتح! این همه‌ش تقصیر خودِ مرده. علی کرم آگه بی‌غیرتی نمی‌کرد، این از این غلطا نمی‌تونست بکنه!»
ننه علی کرم گفت: «ای دردت به قبر بابام که هاع! همه‌ش از بی‌غیرتی خود جفله‌س، پس چی!»

علی فتح، با سر پائین انداخته، قدم برداشت و ایستاد روبروی قِیطاس.
گفت: «البت از خود مرد هم هست. مرد هم تقصیر کاره. زنی که دندونای مردرو بشماره، هر غلطی می‌کنه!»
زمان - ایستاده دم سیاه‌چادرش - نگاه می‌کرد. گفت: «حقیقت که تف سگ به این دختر!»

آقاییگ، نزدیک به زمان، گفت: «یه دفعه؟ صد دفعه! آخه بگو دنده‌هاتو زده‌ئن شکسته‌ئن، سرت رو هفت جا شکسته‌ئن، چته...»
نِساء می‌گفت: «خیلی دور شده.»

سیب و گل گفت: «این چون می‌دونست فهم می‌کنیم و میریم دنبالش، برا شراک بازی افتاد به راه!»
خدیجه گفت: «ها، پس چی!»

علی فتح صدا کرد: «عیب نداره بازَم. دیگه هیچی نگو شوکت.»
 ننه علی کرم می گفت: «این؟ این دختر شاه گلیه و نه شوخی! اینا همه نقشه‌ئن که مادر - خواهرش یادش داده‌ئن! این چاچوله بازی رو می کنه که دل جغله خاک به سررو سیاه بکنه از مادر - خواهر. این می خواد یه جایی باشه که جلوش ول کرده باشه... خاب برادرا! قربونتون! شما که همه چی رو می دونین و می بینین به چشمای خودتون، پس جغله ما رو نصیحت و دلالت بکنین، بگین این نیست رسم زن داری...»

سیب و گل گفت: «کنیز غلط می کنه! تو پسر بزرگ کرده‌ئی که ثمرشو بخوری، پس مگه دنیا الکیه؟ بذار هی جون بکنه تا می تونه!»
 آمنه گفت: «ها، میگن «مرغی که خاک بلند می کنه، خاک به سر خودش می کنه!»، حالا این!»

ننه علی کرم گفت: «حالا! این بچه نیاورده و اینجوری می کنه، اگه دوتا بچه آورد، دیگه با نمداغ مون می کنه!»
 زمان گفت: قیطاس! علی کرم جغله ساده و دلپاکیه؛ نمی خواد که سرو صدا باشه.»

آقاییگ گفت: «بابا! زن باید از خودش یه چیزی بفهمه و از خودش خوب باشه؛ مگه شوهر باید هی با گرز بکوبه به لاش زن؟»
 صداهای زنانه تصدیق کردند و ننه علی کرم گفت: «ای خاک به سر دنیا که به همه زنی میگن زن!»

نگهدار و زهرا کنیز را که آوردند، بردند داخل سیاه چادر و آدمها داخل و دم سیاه چادر را پر کردند و وقتی کنیز را خوب زیر ضربه‌های حرف و بد حرفی و نصیحت گرفتند، پراکنده شدند و زهرا و کنیز زدند بیرون و کنیز مثل آنکه از ضربه حرفها بیخس و بیجان شده بود که زهرا زیر بغلش را گرفته بود و او را برد نشانند روی

تخت. همه جا به سایه بود و زنها جمع می شدند بروند سر آب. ننه علی کرم می گفت: «جواهر! گیسات رو برا من بتراشی! ول کن جارو رو حالا. مشک و سطلو و رددار بریم؛ دیگه شبه.»

علی فتح، روی زمین و روی گلیم، به بالش تکیه داده و با دست دراز شده صدا می کند: «های زهرا! پس باز نشوندیش؟ تا علی کرم نیومده بلندش کن بره دورِ خونه - زندگیشو بگیره.»

ننه علی کرم گلیم را می بُرد پهن کند روی لَوِکِه. گفت: «گور مرده های خودم و شانسم!»

زمان، نشسته دم سیاه چادر، صدا کرد: «این شد به عملی؟ هرکی شوهر کرد دیگه باید عاقل بشه، نباید دیگه اینجور بچه - بچگی بکنه! بلندش بکنین!»

زهرا و نگهدار پای تخت ایستاده اند. زهرا گفت: «پاشو مردا رو عاجز کردی. نه اون پیرمرد با تو داره؟ پاشو! شوکت و جواهر می خوان برن سر آب؛ یا برو سر آب یا پاشو جارو - پارو بکن.»

رویخیر و ماه بس و خدیجه و کشور و نساء و معصومه و گل افروز دارند راه می افتند. ماه بس صدا می کند: «شوکت! پس مگه نمیای؟»
- برین شما، من هم میام یه دم دیگه.

زنهارا می افتند و می دانند ننه علی کرم می خواهد خاطر جمع شود که تا پیش از پیداشدن علی کرم، کنیز «به راه می آید». قیطاس و آقاییگ از پهلوی آغل می آیند. آقاییگ صدا کرد: «نگهدار! بوی این آغل سر آدمو می کنه! مگه چند وقته که جاروش نکرده ئن؟»

نگهدار گفت: «چه می دونم. کار زنا معلومه؟»

قیطاس گفت: خدا چاره زنارو بکنه که دیگه جارو هم نمی کنن!»
زهرا گفت: «ای بابا! پربروز دخترا جاروش کردن. شما هم خیلی طبع نازک شده ئین برامون!»

صدای علی فتح می‌گفت: «های کنیز! پس پا نشدی؟ خودم پاشم یا...»

زهره گفت: «کنیز نداشت من هم برم سر آب. پاشو تا برم. شبه.»
کنیز گفت: «تو برو، من چکار تو دارم.»

صدای زمان گفت: «حضرات شما ببینین این دختر چطور دم این کارو دراز می‌کنه!»

علی فتح گفت: «از ظهر تا حالا می‌بینم هی میگه ننه علی کرم دارو دشنام میده؛ خاب! شوکت که اسم مرده هارو نمیاره، اگه اسم پدر - مادرت رو آورده که الحمدلله هم بابا تو هست هم ننه تو!»

قیطاس و آقاییگ که صحبتی داشتند، در هفت - هشت قدمی تخت ایستاده‌اند. قیطاس رو به کنیز گفت: «ها، ننه ت که ماشاءالله جوون، چاق، به دماغ؛ بابات هم که الحمدلله گردنش یه بغله!»

زمان گفت: «بگین: کسی هم که نه زده ت نه چیزی.»

ننه علی کرم به جواهر می‌گفت: «تو برو بررسی به زنا، من هم اومدم.»

کنیز به صدا آمده: «مگه همه ش به زدنه عموم زمون؟ حرف ناجور، از صدتا ترکه بدتره که بزنی به لاش کسی. اصلاً من می‌خوام ببینم اگه ما خونواده نا پاکی بودیم، پس این چش بود که هر روز هر روز سر و چادر می‌کرد و می‌اومد برا جریان!»

ننه علی کرم به غرش صدا کرد: «آ!»

علی فتح صدا کرد: «شوکت! ببین! تو هم البت باید دل عروست رو به دست بیاری. اگه نازش رو هم بکشی مگه عیبی داره؟ اولها که خوب دلت چک می‌زد باش!»

کنیز گفت: «نه ناز و نواز شششو می‌خوام نه حرفای زشتشوا!»

ننه علی کرم گفت: «آعلی فتح! خوبه که خودتون الحمدلله می‌دونین

همه چیزو. از اولش دیدین همه تون که من چطور همه ش کارم «جونم و عزیزم و شیرینم» به این بود، اما در وقتی که آدم می‌بینه یکی هی ضایع می‌کنه...»

کنیز گفت: «چه کرده‌تم؟ کدوم بدرسمی رو در آورده‌تم؟»
آمنه، ایستاده نزدیک ننه‌علی کرم، چرخه‌اش می‌چرخید. گفت:
«شوکت! دیگه دُمشو نگیر!»

علی فتح گفت: «حالا هم، مثل اول، باید قشنگ سلوکت بکنی باش.»

روی ننه‌علی کرم طرف تخت، گفت: «همه امروز عاجز کردی همه رو، هنوز کمته؟ هرچی باید نکنی، که کردی، هرچی هم که نباید بگی، که گفتی؛ هنوز هم تو طلبکاری؟»

نگهدار به زهرا می‌گفت: «تو برو میگم.»
سیب و گل آمده بود کنار تخت. گفت: «ها، تو برو.» و گفت:
«دیگه شیطون رو کور کن. تو نباید کینه‌ای باشی؛ جوونی...»

کنیز گفت: «شما همه تون صلاح‌دار منین، بله، اما یعنی شما قبولتونه که این شب و روز هی نوک و نیش بزنه به من که «تو پسرمو دواخور کرده‌ئی؛ تو میری پیش ننه‌ت چیز ناجور یادت میده»؟ یعنی می‌شه من هیچی نگم؟ میگه «تو چرا بچه نمیاری!»، می‌خوام ببینم بچه دست منه یا دست خدا؟»

ننه‌علی کرم صدا کرد: «آ آ! ببینین چطور دروغ جُفت و جِیلا می‌کنه! ببینین چطور دروغ ازش بال می‌گیره!»

سیب و گل به کنیز گفت: «هنوزه آسیابت به گشته؟ عاجز نشده‌ئی هنوزه؟ پیع از تو دیگه! پاشو میگم!» و بازویش را کشید.

آمنه صدا کرد: «مارو که دلخور کردی، اقلأ سیب و گل رو دلخور نکن از خودت.»

سیب و گل گفت: «از این منبعِد می خوام کاری بکنی که شوهرت دیگه هیچ گفت و لُفتِ بدی نبینه مابین شما.»

زمان رسید و مچ کنیز را گرفت و گفت: «خودم می برمش دخترمو. پاشو. رودِ من! تو نباید اینجور کینه ای باشی؛ «کینه» مال عُمَره. حالا فرض بگیریم شوکت چارتا حرف هم زده بت؛ اول از اینکه غریب نبوده که، دوئم از اینکه آدم هی به یه حال نیست. مردم جنگ می کنن، دست می شکنه، سر می شکنه، باز چار ساعت بعد - انگاری دروغ بوده و چیزی نبوده مابین - می نشینن پهلوی هم. یاالله یاالله یاالله! بیا پائین بینم!»

قیطاس که پا برداشته بود جلو، با دستِ دراز کرده نهیب داد: «دختر هی! پاشو پیرمرد دستتو گرفته و وایساده بالای سرت. این دیگه چقد پوست روش کلفته!»

کنیز گفت: «چشم عموم زمون! من داخل روی شماها بگم چی؛ میرم، اما اینم نمی شه زندگانی!»

چند نفری صدا کردند: «ها بارک الله! حالا شد! نه، چرا شما خوب نباشین با هم؟ چه بدبختی ئی گرفته تون که...»

کنیز و سیب و گل رو به بالا قدم برمی دارند و زمان - راه افتاده پشت سرشان - نصیحت می کند. همه، به خنده روئی، حرف می زنند. ننه علی کرم، سطل به دست، راه می افتد پشت سر زهرا و دقیقه نمی شود که کنیز جارو را برمی دارد...



باد گرمه ها می آیند اما کم می آیند؛ به صورتها و پیشانی ها

می‌خورند اما کمتر دهانها را از عذاب نیمه‌باز نگه‌میدارند. از دورادور صدای آرامش می‌آید و با زمینهٔ رنگِ سایهٔ همه‌جا معنی می‌شود. مرغی نزدیک سیاه‌چادر عبدالمحمد ایستاده و زیر بال را می‌جوید. خروس رنگ به رنگ آقاییگ می‌رسد و نزدیک مرغ شادمانه صداهائی می‌کند و بعد با آرامش به گشتن زیر بال خود می‌پردازد. بچه‌ها، روی بلندی و نزدیک شیار، می‌گردند. گله از شیار می‌گذرد و شتابان رو به بالا می‌گذارد. ننه‌علی کرم و زهرا، مشک‌ها به کول و خمیده، آهسته پا برمی‌دارند و پیشا پیش آنها معصومه و جواهر، سطل به دست، می‌آیند. دمِ آغل و توی آغل، زن و مرد و بز و گاو بهم رسیده‌اند. سرهای علی کرم و عبدالمحمد گوشهٔ آغل از هم فاصله می‌گیرند تا رو به سیاه‌چادرهای خودشان بگذارند. چشم علی کرم به جواهر و مادرش، لنگ می‌کند و دستش پشت گوش می‌رود.

معصومه گفت: «خدا قوت.»

جواهر - یواش و نه مثل همیشه - گفت: «خدا قوتی.» به لبش خنده هم نبود.

علی کرم، به خاراندن گردن، گفت: «خدا عمری بده تون. پس کنیز نرفت سر آب مگه؟»

جواهر گفت: «نه.» لحنش دور بود و یواش و گریزان گفته بود.

- پس چرا؟ چه می‌کرد که نرفت سر آب؟

چیزی، مثل گله و شکایت در صدای جواهر بود وقتی کشیده گفت:

«نیومد.»

کنیز، ایستاده دمِ سیاه‌چادر، ساکت منتظر نزدیک شدن علی کرم ماند تا گفت: «سلام. خدا قوت.» بیشتر روزها جوری می‌رفت جلو که نزدیک بود سرش به شانه یا پهلوی علی کرم برخورد در آنحال که صورت کوچکش فقط خنده می‌شد. علی کرم آب خورد و دست و پا

و صورت را شست و نشست روی خرسک و پا دراز کرد و آرنج را تکیه داد به بالش. ننه علی کرم، دیگچه به دست، می‌خواهد راه بیفتد. کنیز از کنار سیاه‌چادر با دو تخم مرغ پیدا می‌شود و از کنار ننه‌علی کرم رد می‌شود که برود داخل. جواهر از پشت و از گوشه سمت سیاه‌چادر آمنه می‌آید. صدای گرفته ننه‌علی کرم گفت: «دختر! جواهر! نفت بکن به چراغ، شیشه شو هم پاک بکن.» راه می‌افتد.

علی کرم صدا کرد: «ننه!»

- ننه.

- بایست یه دم! بیا جلو بینم!

- چته بابام؟ باید برم شیرو بدوشم، دیگه تاریک می‌شه چشمام نمی‌بینن.

- بده کنیز بره.

- خودم باید برم ننه!

و بی توجه به اطراف و بی نرمش و سخت نگاه کرد و گفت:

«پس چته؟»

- چتونه، همه تون سرد و سولین انگاری! نکنه خبریه؟

- نه، الحمدلله.. چه خبری...

علی کرم، به کنایه، گفت: «آه؟ راستی؟»

- پس توچته ننه؟ پس مگه چیزی شنیده‌ئی که...

- چیزی شنیده‌ئم اما تخمه آدمم و نون گندم خورده‌ئم! می‌بینم پوزتون پُره انگاری! میگم نکنه هم باز مثل سگ و گربه پریده‌ئین بهم! برو حالا تا...

ننه علی کرم دیگچه را - که تا حالا مثل آنکه سنگین باشد هر دو دستی گرفته بود - با یک دست برد پائین و مثل ناامیدی از چیزی، گفت: «جفله یعنی از راه اومده و این حرف زدنش!» و راه که

می‌افتاد، گفت: «جواهر! ویرت باشه به آتش که کتری رو بذاری.» و چند قدم که برداشت گفت: «خاکِ هفتا چاله به سر خودم و اقبالِ خودم!»

کنیز آمد نشست پای فرش. علی کرم، همانطور تکیه‌اش به بالش، صورت خشک و چشمهای درشت و رگ و دهان تلخ را مثل وزنه‌ای روی زن کوچک اندام انداخت. کنیز که یکرانو نشسته بود، آرنج را به زانو تکیه داد و پنجه را به گونه زد و به مردش نگاه کرد. جواهر دم سیاه چادر نشسته بود و شیشه چراغ را پاک می‌کرد. علی کرم به جواهر نگاه کرد و به کنیز نگاه کرد. گفت: «بگین بینم! چتونه باز! می‌بینم با هم حرف نمی‌زنین و پوزتون رو کج می‌کنین یه ور دیگه!» جواهر نگاه علی کرم کرد و لبخند شرم‌آلودی زد و گفت: «کی؟ ما؟»

علی کرم به ضرب تمسخر گفت: «ما!» و گفت: «نخیر! با اون کوه - کوهها حرف می‌زنم!»
کنیز گفت: «پس تو چته که انگاری پوزت پُره امروز!»
- من پوزم پُره ها؟

و چشم خواباند و گشود و پنجه دست را با تمسخر و مثل دور کردن چیزی از خود، گرفت جلو و تکان داد و گفت: «بگین بینم حالا چتون بود! حالا جنگتون سر چی بود!»
جواهر با فشار گرمائی که به صورتش می‌آمد به خود پیچید. حالت خنده دروغی و حالت آدمی که رازش داشت فاش می‌شد به صورتش بود. گفت: «جنگ چی کرده‌ئیم مگه ما...»

علی کرم نشست و دوزانو شد و مشت‌ها را روی رانها تکیه داد و نگاه پائین کرد. کسی دم سیاه چادرهای نزدیک نبود... کنیز روی پشت تکیه داد و پنجه‌ها را دور زانوهای در هم برد. علی کرم روشنی اشک را

در چشمهایش دید و حرفی را خورد و نگاهِ جواهر کرد و گفت: «اون شیشه رو بذار زمین بیا اینجا یه دم ببینم!»

- باید برم و برم به آتش باشه!

- میگم بیا اینجا کارت دارم!

جواهر آمد و با چیز خنده مانند و خجالت مانند به لبها و صورت، مشت‌ها را دو طرف بدن زد گوشه فرس و دوزانو نشست.

- تو نگاه بکن به من جواهر!

- چته؟

- سر چی جنگ کردن اینا؟

جواهر، مثل تلاشی بیهوده برای فرار، صدا را با هر کلمه بالا می‌برد وقتی که گفت: «هی! جنگ چی! تو...»

- تو بگو به روح بابام جنگ نکردن!

- پس من.. جنگ چی.. پس قسم الکی...

- میگم قسم بخور، بگو چشم!

جواهر یکرانو شد و سرش نزدیک به فرس، گفت: «نه والله.. پس کی گفت جنگ شده که الکی قسم...»

- ای تخمه خرا! تو هم از همون رگ و ریشه ننه‌تی! پاشو از جلوم چشم نیفته بت!

دل جواهر پُر، به صدای گریه دست به چشم برد و پاشد و در دور شدن، صدای گریه اش آمد: «اوهو!...»

- تو بگو ببینم بی بی کنیز! آگه تو هم نمی‌خوای به گریه ردش بکنی! نازک بگو ببینم چی شده.

کنیز، سرش پائین، با دو انگشت به کُرک‌های فرس ور می‌رفت. گفت: «بابا! جنگ چی! کار ننه تو که فقط حالائی نیست! سر اینکه تو گفتی آب نیست، پات نرسیده بود کنار آغل که بنا کرد به فحش

و فزیت؛ جواهر هم - که حالا اینجور خودشو صغیر می گیره! -
حمله آورد خواست بزنه م. واللّه من هم خواستم برم خونه بابام، مابین
راه برَم گردوندن!»

- پس بگو آبروریزی کردین داخل مردم!

- آبروی من فقیر ریخت که ننه ت هزار من دشنام مادر و خواهر
داد بَم سر هیچی به هیچی!

اشک چشمهایش را پُر کرده است. سیب و گل و ماه بس دیگچه ها
روی دست، نزدیک شده اند. کنیز پا می شود و به شتاب خود را به
گوشه بالائی سیاه چادر می رساند. علی کرم خود را روی بالش
می اندازد و مشت را به گوش تکیه می دهد و دست دیگر را به کمر
می زند. ماه بس صدا می کند: «خدا قوتی علی کرم.»

کمی بعد، کنیز که معلوم است صورتش را شسته است، می آید جلو
علی کرم و می گوید: «تخم درست بکنم برا شامت؟»

- نه، حالا من هیچ زهرماری نمی خوام! بیابشین جریانو نازک بگو
بینم...

وقتی ننه علی کرم پیدا شد، علی کرم پا شد و دستها را زد به پشت
و نگاهش کرد. پسرهای علی فتح دم سیاه چادرشان تعریف می کردند.
علی فتح ایستاده بود دم سیاه چادر آقاییگ و با آقاییگ و زمان حرف
می زد. ننه علی کرم، دیگچه روی دست، از کنار سیاه چادر رد می کرد
برود پشت که علی کرم از دم سیاه چادر دست جنباند و گفت: «ننه!
بیا بینم یه دم!» و رفت داخل.

ننه علی کرم هم یواش پا گذاشت داخل و یواش دیگچه را از روی
دست آورد پائین و آنرا هر دو دستی روی سینه و شکم نگاهداشت.
یعنی به نظرش رسید آنجور گرفتن شیر برایش، برای وضع بهتر است!
علی کرم، ایستاده وسط سیاه چادر و دستش به کمر، گفت:

«دیگچه رو نگیر به بغل؛ بذارش زمین یه دم!»

- پس چته ننه؟

- چمه‌ها؟ هیچی چمه! از شکارِ امروزت بگو بینم! آبروی

نداشته مونی امروز خوب ریختی داخل مردم یا نه!

- من‌ها؟ نه خودت همین جور سایه مارو سبک کرده‌ئی که هر

سگی باید زور بگیره بمون! (دیگچه را گذاشت گوشه و راست شد) او

آبرو- شرف مارو برد برا اینکه گفتم چرا یه امروز نرفتی سر آب من

پاهام درد می کردن؛ حالا خودش هم پیشاپیش اومده حرامزادگی کرده

پیشت؟

علی کرم که به مادر زل زده بود و لبها را به تمسخر و خشم کج

و کوله می کرد و کش می داد، به فشار گفت: «ای پدر.. سگ! ای

پدر سگِ جادوگر! تو؟ خدا هم تورو نمی شناسه و من فقط تورو

می شناسم!»

مشت ننه علی کرم دم دهان، گفت: «بینین خدای مارو! وای

علی کرم! همین جور می خوای مادر- خواهرت رو نگهداری بکنی؟»

- پدرسگ! حالا گِراته بسته‌ئی به این؟ بابای بدبختمو غصه ترک

کردی کشتی، حالا دَورِ اینو گرفته‌ئی‌ها؟

ننه علی کرم دید اگر کار را به بیرون بکشاند بهتر است. روی

پاشنه چرخید که علی کرم دستمال سر درازش را گرفت و کشیدش

جلو. ننه علی کرم صدا کرد: «ووی! هی جغله چته؟ چکار من فقیر

بیکس داری! می خوای بکشیم برا خاطر کنیز؟»

یک دست علی کرم به دستمال سر و انگشتِ سیب‌آه دست دیگرش

چسبیده زیر دماغ مادر، گفت: «اووس! صدا نکنی! صدا بکنی، دنده‌ها

تو می بُرم!»

ننه علی کرم سر را یکور و بالا کشید و یواشتر گفت: «که با قیش

چی؟ همین رسمشه به نظرم‌ها؟»

- بین! شیدوش جادوگر! هیچ نمی‌خوام بمونی پیش من! برو پیش دخترات، برو هر گوری که میری! فهمیدی یا نه؟
دستها را آورد پائین.

ننه‌علی کرم گفت: «بسیارخو! چشم! میرم! گه‌ت به گور بابای اونی که نره! خونه بمونه برا همین زن دو پولیت و خونواده‌ش!»
علی کرم پنجه را تقریباً به صورت مشت به پهلوی سر مادر کوفت و با دندان قروچه گفت: «مگه نمیگم صدا بلند نکن جادوگر!»
ننه‌علی کرم از ته مغز صدا کرد: «ووی! سرمو ترکاند! ووی برا خاطر کنیز جنده کُشتم!»

علی کرم دستمال سر را گرفت و مادر را به ضرب کشید پیش. ننه‌علی کرم به زانو افتاد و جیغ زد: «ووی! ووی! ای کیرت به کون خدا! ای بی‌آبرو! ای بی‌عصمت!»

صداهای بیرون می‌آیند و صدای گریه جواهر می‌آید و سر آمنه پیدا می‌شود. علی کرم که گردن مادر را گرفته بود و سرش را به زمین کوفته بود، چند لحظه به گردن زور آورد و به ول کردن گردن و به حال راست شدن، با لگد کوفت به پهلوی ننه‌علی کرم افتاده روی پهلوی سر را بلند گرفت و دستش به پهلوی، مثل آنکه نفسش بریده باشد، یواش و سخت صدا کرد: «ووی! خلاص! پهلومو برید! نفسم گرفت!»

آمنه به شانه‌ی علی کرم زور می‌داد و علی فتح با دهان نیمه‌باز و سر و گردنش کشیده شده به جلو، هجوم کرده بود داخل و آقاییگ و قیطاس و ماه‌بس پیدا شدند و صدای قیطاس گفت: «تف به غیرت!».
علی فتح که علی کرم را هل داده بود، صدا کرد: «خاک توی سرت بی‌غیرت!»

ننه‌علی کرم صدا می‌کرد: «دنده‌هامو بریده! برا خاطر زن جنده‌ش

دنده هامو بریده!»

آدمها کپه می شدند.

علی فتح نعره می زد: «ننه خودتو بزنی هنر کرده ئی؟»

صدای آمنه به سوز می گفت: «هی! این ننه تِه علی کرم!»

و صدا می کردند: «خدا هی خدا! هی مردم! هی مسلمونا! ببینین

شما! تف!...»

علی کرم - شانه اش به چنگ آقاییگ، و علی فتح و قیطاس جلوش -

زور می زد و صدا می کرد: «ولم کنین بکشم این قَطامه رو! صدا

می کنی گُه به دهن مرده هات، ها!...»

افسانه منتشر کرده:

- ۱- هزارتوهای بورخس / مجموعه داستان / خورخه لوئیس بورخس / برگردان، احمد میرعلایی
- ۲- سنگ آفتاب / منظومه / اوکتاویو پاز / برگردان، احمد میرعلایی
- ۳- در کوچه های خاطره / مجموعه داستان / فریدون پورزند
- ۴- زن در نقطه ی صفر / داستان بلند / نوال السعداوی / برگردان، حامد شهیدبان
- ۵- حدیث غربت من / مجموعه داستان / اکبر سردوز آمی
- ۶- آن سوی مرداب / داستان بلند / سردار صالحی
- ۷- دیگر کسی صدایم نزد / مجموعه داستان / امیرحسین چهل تن
- ۸- سفرهای ملاح رؤیا / مجموعه شعر / جواد مجابی / [با نظر باران]
- ۹- سه قطعه برای سه موقعیت / نمایشنامه / ساموئل بکت / برگردان، پرویز اوصیاء
- ۱۰- ... [شعر، دفتر دوم] / مجموعه شعر / پرویز اوصیاء
- ۱۱- خسرو خوبان / ارمن / رضا دانشور
- ۱۲- چهار شاعر آزادی / پژوهش / محمدعلی سپانلو / [با نظر باران]
- ۱۳- پایان یک عمر / یک داستان / داریوش کارگر
- ۱۴- ایستگاه باستیل / مجموعه داستان / حسین دولت آبادی
- ۱۵- بازگشت / مجموعه داستان / هرمان بروخ / برگردان، ناصر منوچهری / [با انتظارات کبود]
- ۱۶- انتظار سحر / نمایشنامه / محسن یلفانی / [با کتاب چشم انداز]
- ۱۷- محبوبه و آل / مجموعه داستان / رضا دانشور
- ۱۸- کوه ساکن اجساد، رود جاری انسان / مجموعه داستان / بهرام حیدری
- ۱۹- عقربها، آهوها، عقابها / یک داستان / بهرام حیدری
- ۲۰- کتاب شناسی داستان کوتاه در خارج از کشور ۱۳۷۳ / کتاب شناسی / داریوش کارگر
- ۲۱- عروس دریایی / مجموعه داستان / داریوش کارگر
- ۲۲- لبخند مریم / رمان / قاضی ربیحاوی
- ۲۳- رباعیات حکیم عمر خیام / صادق هدایت / بررسی پاکدامن
- ۲۴- منزلگاه بادهای سُرخ / یک داستان / بهرام حیدری
- ۲۵- علف - که نمی شکند... / مجموعه داستان / بهرام حیدری

افسانه منتشر می‌کند:

۱- کتاب‌شناسی داستان کوتاه در خارج از کشور ۱۳۷۴ / کتاب‌شناسی / داریوش کارگر

۲۵- درّهای سایه‌گرفته‌ی روح / مجموعه داستان / بهرام حیدری

۲- باغ، باغ، باغ ما / یک داستان / داریوش کارگر

۳- قتل کسروی / پژوهش / ناصر پاکدامن

4 - Islam & Islam i Iran / Ali Mirfetrus / övers. F. Bayani

۶- میم / رمان / علیمراد فدایی‌نیا

۷- شکفتی و برجستگی سیستان / روایت پهنوی / داریوش کارگر



انتشارات افسانه

ISBN 91-972926 - 7 - 2

-
- Bahram Haydari
 - The Grass That Doesn't Break* [Alaf ke nemišekanad]
 - Omslag: Kargar
 - Första upplagan sommaren 1997
 - Afsane - Uppsala / Swesen

The Grass That Dosen't Break

[Alaf - ke nemišekanad]

Afsane

Bahram Haydari

The Grass That Dosen't Break

[Alaf - ke nemišekanad]



انتشارات افسانه

Afsane

Bahram Haydari